Title: The heritage of America

Author: Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

1949 – 308

72988 – 268

2296

2297

دیوان

مسعود سعد سلمان

۴۳۸ - ۵۱۵

بتصحیح

مرحوم رشید یاسمی

از انتشارات :

این کتاب درچاپخانه پیروز بتاریخ دیماه یکهزار و سیصد و سی نه چاپ شده است

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم وجدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان وجلب مال و کسب جاه بکار میبرده و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده ولختی ازدردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده وتأثیر قصیده را ازحیث لطافت معانی وبیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است.

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك او مرا بیشتر فریفته کرد تا بحدی که مکرر آن دیوان‌راخواندم وبا نسخه‌های خطی که بدست میآمد ومقابله نموده وحواشی کتاب چاپی را-از نسخه بدلها سیاه کردم وهزاران اشعارطبع نشده برآن افزودم درآن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این‌اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت وبخاطر نمیرسید که روزی بحیله طبع آراسته خواهدشد تازحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ‌است دنبال کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً باوجود دست یافتن به بسیاری از تذکره‌ها وتاریخها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره ازمجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی ازمسعود درآنها نگاشته‌اند خواندن‌آن‌آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه کاملا مطلوب مرا حاصل نکرد وبسی نکات لاینحل وگوشه‌های تاریك باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی برمعلومات شخصی مقتدروکارآگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید وجرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم. اشعاری که دراثنای مقابله بر دیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن‌ترساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده ودرمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور ادوار برون نشرشده است.

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیراکه دخالت دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و درهرمورد درپی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه ازآنرو باصلاح می‌پیوست وارد می کردم وهرچه میماند باقی میگذاشتم تا باز نسخه دیگری بمدد برسد.

باری دیوان درین حال بودکه آقای محمد جعفر منصور مدیرشرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه‌من بقصد چاپ این نسخه را آراسته‌ام نه‌درحین‌طبع مجال غلط‌گیری دارم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا ومسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط‌گیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و اوآقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصحای قدیم وجدید بودکه در طی جریان چاپ باصبر وعشق‌خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند وباین صورت درآوردند. درضمن‌چاپ استادان محترم آقایان ملک‌الشعراء بهار (۱) وسعید‌نفیسی نسخه‌های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند وبسی‌الفاظ وابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان گردید.

دیوان مسعود سعد تاآنجاکه من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بودکه باچاپ سنگی آنرا بچاپ رسانیده شنیدم‌که در آغازکار خریدارانش بسیارکم بودند. یکی ازفضلا ازقول مرحوم حاج آقارضاکتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فروبسته وچیزی را همی‌زند وهمی کوبد شبی ازاوپرسیدم‌که خورنده این‌ضربتها کیست؟ گفت این کتاب‌است که مایه خودرا درچاپش صرف کرده‌ام وچون کوهی درحجره من انباشته وشریك عمرم گشته‌است.

سالی‌چند براین نگذشت که منزلت گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شدخریداران برآن تنك شکر جوشیدند وبزودی ازنایابی منزلت کبریت احمر یافت.

کتابفروشی ادب با بذل این‌کوشش باردیگر بازار ادب را بآن در مکنون‌مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگرقصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت کرده‌اند واگرابیاتی چنداست بوسیله‌ستاره‌آنرا نشان داده‌اند تخمیناً مجموع‌این‌اضافات سه‌هزاروپانصد بیت است.

---

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان‌الملك سپهرصاحب ناسخ‌التواریخ نوشته شده است.

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸-۵۱۵)

مقدمه

پیش ازورود درشرح حوادث عمر این شاعر نامی ازآنجاکه دوره حیات اومقارن روزگار غزنویان بوده لازم است بااختصار شمهٔ ازتحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است برسبیل مقدمه ذکر میگردد وآنچه معاصراوست در طی شرح حالش مبسوط تر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی

دولت غزنوی که باظهور البتکین غلام نوح سامانی درسال ۳۵۱ شروع شد درایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه وآل زیار و سامانیان وملوک دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان وبخشی ازماوراءالنهر ازسمت شمال وعراق وخراسان ازجانب مغرب وسیستان وزمین داور وقزدار ازطرف جنوب ومولتان وپنجاب وبخشی ازولایت سند ازسوی مشرق قلمرو دولت او بشمار میآمد بعلاوه رایان دره گنگ وسواحل جنوبی هند و ملوک غور و غرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند .

هند

از مختصات دولت غزنوی تسلط برهندوستان بود که ازآن کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر بدست می‌آورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بودکه کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید .

قدرت وضعف

دولت غزنوی ریشه ملی ونژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که از نژادهای مختلف واقوام گوناگون فراهم می‌آمد مثل عشایر غوری وافغانی وترک وخلج وهندیان پنجاب وسایر طوایف ایرانی . حیات این دولت بسته بلشکرکشی بولایات ایران وغزای هندوستان بود تا زمانی‌که سلطانی لشگرکش داشتند سپاهیان عظیم بر او گرد می‌آمد و چون زمام امور بپادشاهی بی‌کفایت میرسید قدرتشان روبزوال مینهاد این‌حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است درحق غزنویان بیشترصدق میکرد زیراکه از نژاد خود پشتیبانی نداشتند وتکیه آنها بربیگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیرهندی در اراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین وزبان و نژاد و تاریخ وغیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد درمدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست وچهاربار بهندوستان لشکرکشید و نیت جهادکرد وازین‌راه خودرا قهرمان اسلامی‌ایران معرفی‌نمود . خدمات اوهم بزبان فارسی‌مشهور است . لکن این دورکن تنها کافی نبودکه بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دوسیل بنیان‌کن ازجانب شمال ومغرب بساط دولت اورا برچید یکی دولت خانیه ترکستان ودیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق کردند .

لطمات پی‌درپی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجائی‌کشانیدکه در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرگ ازجانب غوریان برخاخت وعاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض‌کشانید .

جانشینان محمود

پس ازوفات سلطان منازعات دوپسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجربی که در زیر دست آن جهانگشای بزرگ تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعودکه در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود اما تندخوئی وشرابخوارگی مزاج اورا دیگرگون وعقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگرچه در سمت هند پیشرفت‌هائی نصیب او شدولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هرلحظه حرکتی بارکان دولت او میداد تا عاقبت در جنگ دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان ۴۳۱) وازخراسان قطع امیدکرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار ومقتول کردند .

کوتاهی دورهٔ سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعود ثانی - علی - عبدالرشید - طغرل (کافر نعمت) - فرخزاد که درمدت بیست سال آمدند ورفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است.

سلطان ابراهیم و اولادش

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب می‌شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و ملک ارسلان و بهرامشاه درضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد.

پادشاهی بهرامشاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ٥١١ تا ٥٤٧ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت ازحملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ماخارج است قرین ضعف وفتور شد پسرش خسروشاه بامید یاوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر دراین هنگام گرفتار طوایف غز بود ومجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترک گفته رخت بلاهور کشید و در ٥٥٥ بدرود حیات گفت.

فرزندش خسرو ملک تا ٥٨٣ درپنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بوه بهندوستان لشگر کشید ومتصرفات غزنویان را بچنگ آررد. عاقبت خسرو ملک را با پسرش بغرجستان فرستاد تا درآنجا بسیاست رسید وچراغ دولت غزنوی خاموش شد.

از نتایج تاریخی تسلط این دولت بازکردن راه هندوستان برروی دول اسلامی بودکه پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت وتاز قرار داده دین اسلام وزبان فارسی وفرهنگ ایرانی‌را رایج کردند.

زندگانی مسعودسعد

آغاز

خاندان او

اصل مسعود سعد ازهمدان است (ص۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام یك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیراکه دریکجا مسعود گوید که « بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار » و مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد اورا تامرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت‌سال جزو عمال دیوان بوده است (ش۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد   پدر بنده سعد بن سلمان
گه باطراف بودی از اعمال   گه بدرگاه بودی ازاعیان

و در روزگار سلطان مسعودبن محمود (سنهٔ ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خودمجدودرا به فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی گوید : «روز شنبه سوم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی‌را سه حاجب با سپاه دادند و بونصرپسر ابولقاسم علی نوکی ازدیوان باوی بدبیری رفت وسعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرهنك محمد بستد وبا این ملکزاده طبل وعلم و کوس ومهدبود : »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا درشاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه وتذکره تقی اوحدی آمده است که یکی ازظرفاء زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است :

شاعر که بدست سعد سلمان افتاد   انگار که مفلس بزندان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :

گر بگدازی مرا وگر بنوازی — از کوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بپایت اندر آیم بمثل — گرچون خاکم زدر برون اندازی(۱)

مسعود در باب فضل وکمال پدر گوید(صفحه ۴۲۶)

سعد مسعود را همان داد است — از براعت که سعد را سلمان

و درجای دیگر فضل همه نیاکان خودرا ستوده است (صفحه ۵۶) و (صفحه ۱۰۶)

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم — ستوده نسبت واصلم زدوده فضلاست
گر چه اسلاف من بزرگانند — هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم درستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که در طفلی وجوانی ازفرزند خود مسعودکرده واورا باین پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنها کانون دانش وذوق وشعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیدهٔ که پس از رهائی از قلعهٔ نای در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم وضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی کنم (ص ۲۵۶)

از اینجا معلوم است که درآغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است وچون شصت سال ازعمر را درعمل دیوانی گذرانیده ولااقل دربیست سالگی وارد خدمت شده است پس ولادت اودرعشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

مولد مسعود

بعضی ازصاحبان تذکره مثل عوفی درجلد دوم لباب الالباب (صفحه ۲۴۶) وتقی الدین اوحدی وامین احمد رازی و علیقلی خان واله مولد مسعود را همدان دانسته اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من ازهمدان است حق این است که مسعود درشهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار ومیرغلامعلی آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان باین مطلب تصریح کرده اند .

مسعود خود درهمان قصیده سابق الذکر گوید

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم — مرا جزاینکه دراین شهر مولدو منشاست

و درجای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید : (ص ۴۹۳)

---

(۱) رجوع شود برساله حصار نای تألیف آقای سهیلی خوانساری

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است» (۱)

ولادت مسعود

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند که خیلی نزدیك بحقیقت است وما به اقتباس آن میپردازیم و درضمن گفتگو ازمدت حبس مسعود درقلعه مرنج دلایل واشعار لازم را ذکر خواهیم کرد دراینجا باختصار گوئیم که مسعود درسال شصتم عمر خود محبوس بوده ودرسال شصت ودوم آزاد وچون بنابرقول نظامی عروضی پس ازجلوس سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال‌دیگر حبس شده است وجلوس آن سلطان در۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است واگر این‌سال شصت ودوم عمراو باشد پس ولادتش درسنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این‌باب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده‌اند وچنانکه دراحوال سیف‌الدوله محمود خواهیم‌گفت قدیم ترین قصیده‌که در مدح او گفته در یکی ازسالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده وشاعر ناچار درآن‌وقت درحدودسی‌سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست .

چون زمان حیات‌مسعود سعد مصادف باعهد سلطنت شش تن ازپادشاهان غزنوی بوده‌است حقا بایستی شرح‌حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را ازعهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم وازآنجاکه دوره پادشاهی شیرزاد و ملك ارسلان بسیارکوتاه بوده وشاعرما ازدوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درك نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم دریك فصل ذکرخواهیم‌کرد بنابراین شرح‌حال مسعود مشتمل بر مقدمه‌ای و سه فصل ویك خاتمه خواهد بود ودرآغاز هرفصل شمه‌ای ازتاریخ پادشاه زمان بیان خواهدگشت .

---

(۱) دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن‌هیچ دلیلی براین مدعای خود ندارند ودر دیوان هم اثری ازاین نسبت نیست .

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین در سال ٤٢٤ متولد ودر ٤٥٠ پادشاه شد وتا ٤٩٢ برتخت سلطنت جای داشت درینجا شرحی راکه صاحب طبقات ناصری راجع بفرخزاد وابراهیم نوشته‌است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم .

«طغرل که ازبندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ١١ پادشاهزاده دیگر بکشت وبر تخت غزنین بنشست وچهل روز ملك راند وظلم بسیارکرد و نوشتکین صلاح‌دار اورا بقتل‌آورد .

«ازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه بزغند باقی بودند یکی‌ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبرقتل طغرل بیاوردند .

« اکابر غزنین روبقلعه نهادند و خواستند ابراهیم رابرتخت نشانند اما ضعفی براو عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد رابیرون آوردند ومبارکباد گفتند ٢شنبه نهم ماه ذی القعده٤٤٣ فرخزاد بعداز٧سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان‌ظهیرالدوله و نصیرالملة رضی‌الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم وعالم وعادل بود در زمان فرخزاد اورا از بزغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز دوشنبه بطالع میمون در صفه یمینی بنشست وروز دوم شرط ماتم امیرحمید فرخزاد رابجای آورد و تربت او و آباء واجداد خود را زیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت او پیاده برفتند وبهیچکس التفاتی نکرد وبدین‌سبب هیبتی از سلطنت اودردل خلق متمکن شد وچون خبر جلوس او بداود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد وبا او صلح‌کرد وبعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود در ضبط‌آورد وخللی‌که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب درعهد او بقرار بازآمد وکار مملکت محمودی از سر تازه شد وخرابی های ولایت

عمارت پذیرفت وچند باره وقصبه بنافرمود چون خیرآباد وایمن آباد ودیگراطراف
«ولادت ابراهیم درسال فتح گرگان سنه ٤٢٤ بود بولایت هـرات وآن پادشاه را چهل دختر بود و٣٦ پسر جمله دختران بسادات کرام و علمای با نام داد» و یکی را بجد منهاج السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد .
مدت ملك ابراهیم چهل ودوسال بود وفات درسنه ٤٩٢(١)
زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (٢)
با اینکه سلجوقیان دراین زمان باوج قدرت رسیده بودند والب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیك حکومت خراسان یافته وچهار سال بعد در ٤٥٥ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان وخراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (٣) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نو استوار کرد و آبروئی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقـه صلحی آبرومندانه کرد در سال ٤٥٦ دختر خود را بارسـلان ارغون پسر الب ارسلان داد ودختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او بپادشاهی رسید گرفت (٤) واین وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

---

(١) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم راچنین یافته‌اند (ابراهیم ابن مسعود = ٤٩٢)

(٢) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد . ابن الاثیـر حوادث سال ٤٥١.

(٣) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود عماد کاتب صفحه ٨

(٤) ابن الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هـزار دینار خرج کرد .

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان وسلجوقیان واقع شده است سلطان مودودهم دختر چغری بیك داود راگرفته‌است وبعد ازاو برادرش‌علی‌عیال اورا بزنی گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب معطوف کنند بنابر روایت تاریخ فرشته « سلطان ابراهیم درسال ۴۷۲ بهند لشگر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دوقلعه دیگـر موسوم بـه روپال (رود پال) و دره را متصرف شد » .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکه خود قید کرد او بود زیراکه سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند

محمود سیف‌الدوله

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان پدرلشگرکشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآن‌جا فتح ها کرده وازخلیفه لقب صنیع‌امیرالمؤمنین یافته است (ص۴۴۳) (۲)

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است‌که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص۳۳۷) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته‌اند عنقریب خطیبان بنام سیف‌الدولـه در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال پیش ازاین (یعنی درسال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده‌است .

که پادشاهی صاحبقران‌شود بجهان چوسال هجرت بگذشت‌تی‌وسین‌وسه‌جیم

یعنی ۴۶۹ بنابراین توکه دراین سال پادشاهی هند یافتهٔ همان صاحبقران هستی‌که ابوریحان گفته‌است .

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است‌که در چنان

---

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص۴۶ ترکتازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می‌نویسند سلطان ابراهیم در۴۷۶ لشگر بهند برد ودر۲۰ صفر قلعه اجودهن راگرفت قلعه روپال را بعداز سه ماه وهیجده روز محاصره فتح‌کرد برکوهی بلند مشرف برآب بود.

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از۴۶۷ تا ۴۸۷خلافت‌کرده پس‌ازاوالمستظهر بالله تا ۵۱۲ برمسند خلافت قرارداشته‌است .

(۳) محمدبن جابربن‌سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف درسال ۳۱۷ هجری وفات یافته‌است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده‌است .

شاها نظام ملك وقوام جهانیا — با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون ترا سگالد و کیخسروی دهد — اینك بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود — همنام تو کسی وتوگوئی همانیا

مسعود سعد در همین باب گوید (ص ٤)

شاها نظام یابد هندوستان کنون — ز آن خنجر زدودهٔ هندوستانیا
صاحبقران توباشی و اینك خدایگان — دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

ازمقابله این دوقصیده آثار معارضهٔ بین دوشاعر نیز آشکاراست زیرا که ابوالفرج پادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکید کرده‌است .

همچنین مسعود درص ۳٦ گوید :

شهی که‌ایزد صاحبقرانش خواهد کرد — چنین که ساخت زاول بسازدش اسباب

همچنین درفتح اکره ص ۲٦۲ گوید :

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد و قلعه اکره را در حصار گرفت وچیپال درقلعه بود خوابی دید واز در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدتها از بی حصاری دوشیزه (ناگشوده) می‌گشتم که درراه اسلام آن را بگشایم حال این قلعه را باید باجنك مسخر کنم . درصفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره راکه درنوروز واقع شده میستاید باری در صفحه ۲٦٦ درباب صاحبقرانی محمودگوید .

توبود خواهی صاحبقران بهفت‌اقلیم — دلیل میکند این‌فتح تو بدان‌گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند ازسال ٤٦۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش‌ازآن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

---

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی دراحوال مسعود سعد

حمله باقطارهندکرده وازغزنین بان سرزمین تاخته وبازآمده‌است (۱)

مسعود سعد جزءدربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده‌است ازقصیده ذیل ص ۳۹ استنباط می‌شودکه چند سال پیش ازفرمانفرمائی رسمی‌محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز واینچنین نوروز — هزار جفت شده با مه رجب دریاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده‌اند ودربحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سال‌هائی کـه عید نوروز درماه رجب واقـع می شده ۴۶۵ و۴۶۶ و۴۶۷ بوده است بنابراین مداحی مسعود از سیف الدوله مقـدم بر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل از تاریخ فرمانفرمائی رسمی در هنـد این شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده‌است چنانکه ابوالفرج رونی‌درسال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم‌شفیع قرارمیدهدکه مقرری او را برساند :

خسروا بنده را دراین دو سه سال — در مدیح تو شعر هاست متین

هریکی کـرده نـا شدی انشاد — در سنـه اربعمـائه و ستین

پس ازاینکه درچهار مقاله وغیره آمده‌است‌که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران اوشده است صحیح نیست مدتها پیش ازآن تاریخ پدرش سعد سلمان کـه از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین بمحمود سپرده است چنانکـه شاعـر درص ۱۹۰ گوید .

رهی پسررا اینجا بتوسپرد امروز — که دی رهی‌را آنجا بتوسپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل عمرشاعرمحسوب میشود وبا وجود این‌درکمال جزالت وخوبی است چنانکه قصیده (ص۵۶)

بنظم ونثرکسی راگرافتخار سزاست — مرا سزاست‌که‌امروز نظم ونثرمراست

ومسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواندبود دراین‌قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین‌کرده‌است که‌گوید «سخن کـه نظم‌کنند آن درست باید وراست » وخـاندان خود را ستوده وازحاسدان شکایت‌کرده‌گوید

---

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتراز۹ماه بوده‌است

زان‌پس‌که این دیاربراسلام هشت ماه — دارالفرار بودی دارالقـرار شد

نه ماه بی فسار همی تـاخت روزگار — تا برسرش سیاست سیفی فسار شد

(مراد ازسیفی‌سیف‌الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال برخوانم   جز این نگویند آخر که کودک و برناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل ازحبس است ازچاشنی شکایات دردناك خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

درقصیده ص ۳٦ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده است درص ٤٤٣ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درص ۳۱۰ نیز ابیاتی درباب مراجعت محمود ازهندوستان بغزنین است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته وخود را ازهند بغزنین رسانیده است شاعر درآن سفر همراه بوده ازسختی معابر وفراق یارودیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که در ین خط سیر یادشده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درص ۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار ودیاراست که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درص ۲۲٤ شاعر عذر خواسته است که دراین سفر نمی تواند دررکاب محمود باشد ودر حضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص ٤٥١ شرح حرکت محمود است از پاتخت بغزوهندوستان و شعر شهید بلخی را (۱) پس وپیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین   هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

ازاحوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده وناچار ازلاهور مهاجرت کرده وازدوری فرزندو مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند   چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززادوبوم بر کندوهرزمان اکنون   همی نمایدم ازصد هزار گونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سر شاهین   همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۳۳۵ را درهندسروده ودرص ۱۰ وص ۱٦۱ محمودرا ازخلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است ازاین قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل ازحکمرانی محمود درهندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود باراشدی شاعردربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته وگفتار او را جواب میداده است .

همچنین در اقتفای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب — بروز بین که سپهری است پرستاره بر آب

مسعود قصیده دارد (ص ۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب بیلهپاره رسیدم (ص ٣٤) و در منجلاب برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) در ص ۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بد خواهان نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن — مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دیده شد که از محمود اجازه رفتن کعبه می‌خواهد که گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو — بنده را زین مراد بازمزن

دوره سعادت

با همه عتابها وخشم‌هائیکه درین قصاید دیده می‌شود دوره جوانی شاعر ما که در خدمت سیف الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاك و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده درردیف امراء بزرك بجنگها شتافته ودر رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور قصری عالی بنا نهاده است وابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده است واز مسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری ص ۲۹۰ وناصر مسعود وغیره ص۳۶۷ قصاید آبدار بخدمت اوفرستاده‌اند .

در این زمان است که مسعود لذت امارت وسرداری لشکر را با ذوق وشاعری و سخن پردازی (ص۸۷) جمع کرده است ص۳۰۹

بگا مدحت بودم ز جمله شعرا — بوقت خدمت بودم ز زمره عمال

عوفی در لباب الالباب عذر میخواهد که او را در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش گفته است (۶۳۰)

منم کاندر عجم واندر عرب کس — نبیند چون من از چیره زبانی

سجود آرد به پیش خاطر من — روان رودکی وابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود به ص ٥٦٢ که محل تابستانی و کوهستانی بوده واز گرمای لاهور به آنجا پناه میبرده‌اند

(۲) اگر اشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

درسخاوت شهرتی بسزا داشته‌است

چو من دستگه داشتم هیچوقت زبان مرا عادت نه نبود

روزی‌که راحتی نرسد از من مرخلق را ز عمر نپندارم

گر هیچ آدمی را بد خـواهم از مردی ومروت بیزارم

وهم درباب سخای خویش گوید : ص ٥٦

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی چوهست‌دانشم اززروسیم نیست‌رواست

خطاست‌گوئی در نیستی سخا کردن ملامت‌توچه‌سودم‌کند چوطبع سخاست

بجود و بخل‌کم و بیش کی‌شود روزی خطاگرفتن برمن بدینطریق خطاست

استاد روحی ولوالجی درمقام فخرمیگوید

بیش‌ازاین نیست کزسخا وسخن خواجه مسعود سعد سلمانم

بدهم در یکی زمان بسؤال گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت فارس عهدخویش بوده‌است ص ٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل دستها را ز من گران شد بار

کند شد مرك را ز من دندان تیز شد رزم را ز من بازار

بفعهٔ رام کرده کاندر وی مرگ بارید بر علی عیار

درجای دیگر گوید:

تا مرا بود بر ولایت دست بودم ایزدپرست وشاه پرست

بیکی حمله من افتادی خیل دشمن ز ششهزار نشست

ادبار معلوم نیست این‌دوره سعادت وکامرانی‌که او را محمود اقاصی وادانی‌میکرد چقدردوام یافته‌است سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزکار وزیدن گرفت و بخت او فرو خفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند غنیمت شمردند و کاراورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت‌کماشتندوفرصت چون اونتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسلطان ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند سهل‌است فرمان بحبسش‌دادند .

درقصیدهٔ که پس‌ازده‌سال‌حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص ٢٥٧

بزرگوار خدایا چوقرب ده سال‌است که می‌بکاهد جان من ازغم و تیمار

چرا ز دولت عالی توبه پیچم روی که بنده زادهٔ این‌دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
بدست کرد برنج این همه ضیاع وعقار
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان
شدم بعجز وضرورت زخان ومان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه ودادطلب
خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی
مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم نا حق من
که کار مدح بمن بازگردد آخر کار
زپارگین بشناسند بحر در آگین
زتار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر
بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده
مرا بخست چو من داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکاراست که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی‌داند بلکه شاعری حقیر میداندکه در ظاهر پیش او سپرافکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است.

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است؟

تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشك برده و اورا تهمت زده است ودلیل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که ز خبث
در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصر بن رستم میدانندکه از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید در هر حال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می‌کندوابوالفرج را دشمن بونصرفارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم‌کرد لکن یکقطعه در دیوان ابوالفرج رونی بنظررسیدکه مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعودسعد باشد گوید:

مرا گوئی که تو خصم حقیری
تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم
تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان
نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنك پلنگی در تو آید
بیاید بر تو میزد تا بمیری

اگرواقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشعرای همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنك اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد.

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است ازاینکه مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعرسلطان ابراهیم شد وبازار او کاسد گردد. زیـرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشك می برده‌اند. ص۴۱۱

شب بی روز و درد بی داروست	حسد دون و کینه نادان

و درص ۴۲۳ از تفوق خود بر رقبای در بار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد:

بد.روزگارگشت وفروماند وخیره گشت	بد خواه روزگار من از روزگار من
کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم	پیدا همی نیارد در ده هزار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من	ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن شیرم ازقیاس که چون من کنم زئیر	روبه شوند شیران در مـرغزار من.

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می ـ گشته کیست؟

دردیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال‌او نیامده است‌مسعوددرآغازجوانی‌درغزنین قصاید اوراجواب میگفت وکم‌کم آثارغلبه او آشکارمیشد یکی‌از آنها درص ۲۳۷ است‌که می بینیم راشدی پیل سلطان را وصف‌کرده است.

رونده‌شخصی وقلعه‌گشای وصفدر	پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب‌گفته وبرای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید این جواب را بدیهة در کتابخانه ساخته ام اما در ظاهرخیلی از راشدی تمجید کرده واورا استادخود شمرده است. بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مـقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه برسر او میاوردم‌ص۵۳۳

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه | جواب گفتم زآن بر بدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای | که راشدی را بفکندمی زنام و زنان
اگردوتن را جنك اوفتادی اندرشعر | ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه | که داشتم براو جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت | بصد هزاران نیرنك وحیلت ودستان

از این قصیده آشکار است که رقیب او راشدی در نزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم بتهمت اومبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی البته همان رقابت درمداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده‌است وبعضی‌از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت‌را ازراشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بودای خواجه که چون‌راشدی | شغل نقابت را بندی قبای
تا مادر دولت تو می زئیم | باطرب وشتاب وباهوی وهای(۱)

خلاصه کید حاسدان سبب شدکه تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ جلوه کرد(ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را | بی گنه در سپرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی | که برد بلبلی بمنقاری

جرم

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت زندان کرد وباوجود نهایت عجزوالحاح وارسال‌قصاید جان‌گداز و برانگیختن شفیع و میانجی از وزراء وامراء مسعودسعد نتوانست شفقت سلطان‌ابراهیم را جلب کند ورهائی بیابد؟

بقول نظامی عروضی. درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مرد دردولت ایشان همه عمردر حبس بسر برد واین بدنامی درآن خاندان بزرك بماند ومن بنده اینجا متوقفم که این حال‌را برچه حمل کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یا بربد دلی ، درجمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمند که‌آن دولت‌را برین حزم و احتیاط محمدت کرد » و نیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس‌شده وهنگام حبس فرزند او راشد نام بدرود حیات گفته ومسعود سعد اززندان اورامرثیت گفته واظهارهمدردی نموده است که من نیزدرحبس فرزندشجاع خود صالح را ازدست داده‌ام.

گوید « وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جـای آن بود که آب ازچشم برود جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واو بشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی‌ازعلل دوام حبس اورا می‌توان خلق خـاص پادشاه دانست کـه در ثبات قول و استبداد رأی مشهـور بود یکبـار گفته بود بزندان افکنید دیگـر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آوره استگوید «روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران برسرنهـاده برای بنـای او می‌برد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگـر آنرا بینـداخت و همچنان مدتها آن سنك درمیدان میبود و اسبان رادرحرکت صدمه میرسانید ازسلطان اجازه خواستند که آنرا بکناری نقل‌کنند گفت چون‌گفته‌ایم بگذرید اگـر گوئیم بردارید حمل بر بی‌ثباتـی قول ماکنند وآن سنك تاپایان عهد بهرامشاه در میدان افتاده بود ومحض احترام قول سلطان ابراهیم بر نمیداشتند»

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست .

بهتانی‌که بمسعود سعد بستند بقدری درنظرپادشاه خطـرناك و مهم جلوه‌کـرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمـده است «صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمـود نیت آن داردکه بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت‌کـرد و چنان ساخت کـه او را نـاگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمـان اورا بندکرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود .»

پس تهمت سیاسی این بوده‌که مسعود سعدخود عازم خدمت‌ملکشاه‌است وسیف‌الدوله‌را راهم محرك شده‌است .

چون‌نظری بروابط دوسلسله غزنوی وسلجوقی بیندازیم وازخصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت‌این تهمت را درك توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگرچه با سلجوقیان عهـدی بسته ودخترملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولـی همـواره از جانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگربجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگـی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد پناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ ازپایداری سلطان ابراهیم معلوم میشوداساسی‌داشته‌است

دردیوان مسعود سعدابیاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .
قبل ازحبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو زپیش خویش مرا | که درهوای خراسان یکی کنم پرواز

درجای دیگر گوید :

درخراسان و در عراق همی | عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ | همه اندر هوای من یکسان

ولی درجای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کرده واین نسبت راتکذیب نموده و چنین استدلال میکند.

چرا زدولت عالی توبه پیچم روی | که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

درجای دیگر گوید (۳۰۱)

که خسته آفت لها و ورم | که بستهٔ تهمت خراسانم
والله که چوگرك یوسفم والله | بر خیره همی نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را ازدو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مردم خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

درخراسان چو من کجا یابی | که بهر فضل فخر گهیان است
ورنه دشمن همی کجا گوید | که در اندیشه خراسان است
گرازاین نوع دردلم گشته است | نزد من دیو به زیزدان است

دیگر ازراه تحقیر ملکشاه سلجوقی درخطاب بسلطان ابراهیم گوید(۶۹۳)

دربند تو ای شاه ملکشه باید | تابند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت سعدسلمان آید | گر زهرشود ملك ترا نگزاید

در ص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشید گوید :

بورشد رشید کز فلك ماه آورد | جان اعدا ز کاه درچاه آورد
آورد برای هرکسی راه آورد | ازبهر ملك ملك ملکشاه آورد

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا اورا در دهك درخانه‌ای فرو نشانند وتحت نظرباشد دهك نام دو قلعه بوده‌است یکی بنا برقول

دهك ابن حوقل واستخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان و شهربست از اینقرارآنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده‌است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی‌چون معلوم شد با ایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعه گردیز واز

ازآنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند.

گردیزی هم درزین‌الاخبار (ص٦٦ چاپ برلن) گوید و«میرك خلف بدهك بود»
چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود رادرآنجا حبس نمی‌کرده‌اند
ومناسب تردهك هندوستان است درهرحال دهك درمکانی صعب وکوهستانی جای داشت مسعود
سعد درص ٢٧٠ لغزی بنام کتابی یا نامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن
کتاب رامخاطب ساخته گوید :

از دو دیده ستاره میرانم — من براین کوه آسمان پیکر
نتوانستشی رسید بمن — گر همه تنت را ببودی پر
تادهك راه‌سخت شوریده است — جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفر کردی — درچنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگر چه از خانمان دور و ازدوستان و خویشان غزنین و لاهور مهجور
مانده بود ولی‌نسبت بحبسهائی‌که بعد نصیب اوشده بود آسوده میزیست علی خاص که از
مقربان درگاه سلطان بود پیوسته ازاو تفقد میکرد و وسایل آسایش او را در دهك
فراهم‌میساخت .

درمدح اوگوید (ص٤١٧)

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك — بدولت‌تومرادبود سیم وجامه‌و نان
چوبرحصارگذشتی خجسته‌رایت‌تو — شدی دمادم برمن مبرت واحسان

علی خاص

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی در ص ١٩
که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودوسال است
ازحضور سلطان در پایتخت دورنشدهٔ برخیزوجنك راآماده شو
ازاینجا (حوالی‌زندان‌من) بگذر.

من بگیرم غبار موکب تو — که بود درد را علاج و شفا
من براین کوه تند بی‌فریاد — ز آشنایان و دوستان تنها
دستم از بخشش تو پر دینار — تنم از خلعت تو پر دیبا
مرمرا آنچنان همی داری — که ز من هم‌حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو — آب وخون ومغز وديده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من — نشود هیچگونه بر تو روا

(١) بعضی‌ازنویسندگان احوال‌مسعود اشتباهاً نخستین محبس اورا قلعه سو دانسته‌اند
درصورتی که نخست‌دردهك بوده‌است.

زانکه هرگز گزیده رای تو را — هیچ‌وقتی نیوفتـاد خطا

درص ۹٤ گوید:

ای خاصه شاه شرق فـریاد — چرخم بکشد همـی ز بیداد
درویشی و نیستی ز لوهور — بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پـاره خویشتن بجستم — از شاه ظهیـر دولت وداد
تا برده بلفظ نـام شیرین — در کوه بمانده ام چو فرهاد
بنده شومت درم خریده — زین حبس گرم کنی تو آزاد

سو

مدت حبس او در دهك معلـوم نیست ظاهـرا دشمنانش رضا و محمود (ص ٤١٩) پادشاه را آگـاهی دادند که مسعود در دهك آزادی ورا حتی دارد وسلطان او را بقلعه سو فـرستاد کـه بر کوهی بلند ومکانی عفن قرارداشت و بند بر پای او نهادنـد مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است کـه در خاك هندوستان نبوده است زیرا کـه در ص ٤٢٠ راجع به مـادر خودگوید :

ولیك زالی دارم‌که در کنار مرا — چوجان‌شیرین پروردومردکردوکلان
نیست هرگز اورا خیال و نندیشید — که من بقلعهٔ سوما نم او بهندستان

این قصیده درمدح علی خاص است‌که بعدازفتوحات درهند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم بازگشته است‌مسعود دروصف‌حال‌خودگوید .

براین‌حصار مرا یا ستاره باشد راز — بچشم‌خویش همی بینم احتراق وقران
گسسته بند دوپای من ازگرانی بند — ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من‌همه بود از رضا و از محمود — که‌گشته باد ندا این‌هردوخرطه‌سبم‌روان(؟)
وگرنه کس را ازمن همی بیاید یاد — که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانـهٔ بدهك — بدولت تو مرا بود سیم وجامه ونان
کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرند — که چون حساب کنم برشودزعقدبنان
ولیك‌کشت مرا طبع این هوای عفن — زحیرگشتم از این مردمان بی سامان

در قلعه سو پیرمردی بهرامـی نام منجـم محبوس بود مسعود نزد او علم نجـوم را فـراگرفت (٤٢٠) در صفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت ازغزو های اودرهند میکند دراین‌وقت مسعود رنجور وبستری بوده است در ص ٥١٦ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکرمیکند .

مدت حبس اودرحصارسوهم معلوم‌نیست ولی‌مجموع مدت حبس دهك وسو دراین شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهك   پس ازآنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است وحتی نظامی عروضی هم با قرب زمانی که داشته آغازحبس اورا ازاین قلعه دانسته است : «اورا بقلعه نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاهزادگان‌را در آنجا نگاه میداشته‌اند بنابر شرحی که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان‌خاطر خود رقیب را که ابراهیم‌بود بقلعه نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی ومعنوی بدیع یافته ودراشعار خود داد سخن داده‌است درصورتی که اسامی سایر قلاع چنین‌وسیله ادبی بدست نمیداده‌است از این‌رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای ازروی کتب قدیم معلوم نمی‌شود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن و جیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی درنزهة‌القلوب درفصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس‌مسعودسعد سلمان است(۱)

درتاریخ سیستان(۲) درضمن‌احوال یعقوب لیث آمده‌است که پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده ازربیع الاول سنه ثمان وخمسین ومائین بزابلستان رسید پسریعقوب (ظاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لامان برسید وحصارگرفت درتاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکرشده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه راذکر کرده‌است که حاکی‌از دوری آن ازهندوستان تواند بود.

صهیل تازی کوشای او قلعه نار   حنین بختی دو شای او بقلعه نای

این قلعه برکوهی‌چنان بلند واقع بوده که درنظر شاعر بامکان فضای آسمانی پهلو میزده‌است .

فضا بمن نرسدچونکه نیست‌ازمن‌دور   نشسته با من‌همزانوی من‌است‌اینجا

---

(۱) رجوع شود بحواشی‌چهارمقاله چاپ اروپا

(۲) طبع وتصحیح استاد م . بهارص ۲۱۶

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی ز نزد من بزمین بر پراکنند قضا

ازفرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر بجای دفترشعر بکار میبرده باد بر هم نمیزده است

نبشتنی را خاکستر است دفتر من چوخامه نقش وی انگشت من کند پیدا
بماندخواهد جاوید کز بلندی جای نه ممکن است که بروی جهدشمال وصبا
دعای من ز دو لب زاستر همی نشود بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد نه ام سپید مصاح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف وشتا

درقصیده دیگر گوید:

من چون ملوك سر بفلك بر فراخته زی زهره برده چنگ و بمه بر نهاده پای

درقله این کوه بلند اورا بزندانی تاریك وتنك افکندند

سقف زندان من سیاه شب است که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران جز یکی را بزیر نگذارد

وبر حصیری جای دادند

در این حصارخفتن من هست برحصیر چون برحصیر گویم خود هست برحصا

وبند بردست وپای نهادند

درهردودست رشته بند است چون عنان بر هردو پای حلقه کند ست چون رکاب
مگر از زخم تیغ من آهن حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دوپای من بگرفت خویشتن در حمایتم پیوست
موی ها در تنم چو پنجه شیر بند بر پای من چو اژدها ص۱۹

از سرما وتاریکی درفغان بود ص۶۱۷

نه روزم هیزم است و نه شب روغن زین هردو بفرسود مرا دیده وتن
درحبس شدم بمهر ومه قانع من کاین روزگرم دارد آن شب روشن

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس اودرقلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمد بن علی گوید ص۳

توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
اندر پناه سایه اوبود مأمنم تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

درقصیده دیگر ص ٤٠٦ که درنای سروده درضمن مدح محمدخاص گوید:

فزون است نه سال(١) تامن کنون | نه با دوستانم نه با دودمان
مرا جای کوه‌است واندوه کوه | تنم در میان دوکوه کلان

درقصیده ٢٥٨ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف ودر قلعه نای است .

بزرگوار خدایا که قرب ده‌سال‌است | که می بکاهد جان من‌ازغم و تیمار

واینکه در شعر ص ٣٣١ گوید:

بازگشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شود که دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این‌است که محبوس‌شدم ولی اینبار درقلعه نای جایم داده‌اند

رشید دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال الملك (ص٥٨٨ ص٢١٢) ابوالرشد رشید بن محتاج است که درعهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص٤٠٧ ومسعود سعد اورا بلقب عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص ٢٠٩ وپیش ازآنکه گرفتار زندان شود او را مدح میکرده است چنانکه درص ٤١٦ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیارسخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری مسعود درزندان نیزاین‌امیر را مدح نموده و ازاو مستدعی پایمردی شده است واز کجرفتاری های خود اظهار پشیمانی‌نموده است ص ٢٠٩

چون برستم زحبس کج نروم | پیش فرمان تو قلم کردار

درص ٢١٠ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده وتهنیت می‌گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه بازگشته وپایتخت غزنین رامزین ساخته است (٢)

درص٥ قصیده است که مسعود بسه تن ازرفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن‌رشیدراهم‌ستوده‌است.

ای‌رفیقان من‌ای عمرومنصوروعطا

اگرنتوانیم منصوربن‌سعید وزیررا یکی ازاین‌رفیقان بشماریم‌ظاهرآمیتوان دوتن‌دیگررا شناخت یکی‌عطاست یعنی‌عطاء یعقوب ناکوك که ذکرش خواهدآمد دیگری خواجه بوطاهر عمرکه

---

(١) نسخه‌بدل فزون‌است‌ده‌سال

(٢) ابوالفرج رونی‌هم اورا مدح کرده‌است مسعود سعد درص٦٠ باوخطاب کرده گوید

پسر محتاج ای‌من شده محتاج بتو

لغز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ درمدح اوست وممکن است مراد ازعمر عمرکاك باشدکه در ص ۵۸۷ آرزوی دیداراومیکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص ٥٣٤ و٥٣٧ ضبط است و در ٥٤٣ مرثیه سوزناکی که درزندان سروده دیده میشود پدرومادررشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشدکه رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که دراین دوره مورد ستایش مسعود قرارگرفته است **عبدالحمید شیرازی** عبدالحمیدبن‌احمدبن عبدالصمد شیرازی است .

بنابـر روایت فصیحی : « در سال ٤٥٠ ابوبکربـن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد وسلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت وآخر بروی متغیرشده اورا میل کشید وبعد ازاو وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی دادکه درحق اوگفته اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد　　　عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد »

درآثارالوزراء عقیلی آمده است که عبدالحمید « بعد ازابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ۲۲سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیرپسراوسلطان مسعود بن ابراهیم بود ودرنشرمعدلت وانصاف بیفزود و بطول عمرطیب عیش می‌داشت وامتداد مدت وزارت اوازوزرای ماضی درگذشت آخرالاامردراول عهد سلطان بهرامشاه‌بن مسعود درجه شهادت یافت »

درلباب الالباب عوفی‌آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخـجی بـوزارت رسیده است .

مسعود سعد درحق اوقصاید غرا سروده واورا مفخرگوهر بنی عباس‌گفته است (ص۲۹۵) درص ٤٠ اززنجیر وبندی‌که بردست وپای اونهاد واو را ازیار خویش جداکرده‌اند بدوشکایت برده ودرص ٥٥گوید :

تاکیم خانه سمج تاریك است　　　تاکیم جای گوه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار همـوار است　　　نه بهروقت حال یکسان است(۲)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است .

(۲) درص ۲۹٦ عبدالحمیدرا مدح‌کرده وگوید مادح خود را ازروی عدل ببین وبشناس:

بازدانند فربهی زآماس　　　اشاره باین بیت متنبی است

متنبی نکوهمی‌گوید

اعیذها نظرات منك صادقة　　　ان تحسب الشحم فیمن شحمه ورم

دراین قصیده اظهارمسرت میکند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشدکه مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید و عرض لشکر (ص ٦۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص ٤۳۰ وص ٤۰۱ وص ۱٥۳ نام اوآمده است ومسعود او را عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس نانی مسعود هم بوده و اشعار اورا نزد ثقة الملك وزیرهم میخوانده است بعید نیست در هر دو جا مقصود یك نفر باشد .

منصور دیگـر از بزرگان درگـاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصایـد بسیار در مـدحـش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض‌است که مختاری و ابوالفرج مداح او بوده‌اند ابوالفرج گوید :

یا رب تو کنی که عیدگردانی عید بر بوالفرج رونه و منصور سعید

ونیزقصیده ازابوالفرج دردست است هم در مدح او:

روزگار عصیر انگور است خم از اومست وجام مخمور است
تاج نرگس بفرق نرگس بر جام زرین خواجه منصور است

مسعود درص ٤٥ پس‌اززاری ازدوری لهاورگوید:

این برآن وزن و قافیت گفتم «روزگار عصیر انگور است »

درص ٤۲ عذر میخواهی که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است درص ۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص ٦ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی از بهترین قصاید مسعود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیرژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی‌ص۲۰۱ وقصاید ذیل ص٤۱٤ وص٤۷٥ ص٥۱۳ که شکایت از پیری و زندان است همه درمدیح اوست .

نجات عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمیـد الـملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد.

درص ٤٦٦ قصیده است درتشکرازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من گاه محـنـت بحصنهـای حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد اندرین حبس و بند بـازپسین

اتفاقاً بعد از خلاصی از قلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود دررثای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع(۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهرمگر

باری مسعود سه سال درقلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم ازدنیا برفت وآن آزاد مرد را درزندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیراکه خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد واجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدرپیرعنایت فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی‌توان گفت که چند سال قبل‌ازاین تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری اورا دردهك درسال ۴۸۰ نوشته اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای ده سال بگیریم چنانکه خود درشعرمذکورتصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشود که دوسال قبل ازوفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که دراین فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم درديوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید دردیوان مسعود قصاید بسیارهست که پس ازخلاصی اززندان سروده شده یا حاکی ازحبس نیست وشاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی ازقصایدی که حتما دراینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگرقصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس ازخلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته پیداست که اواخرعمرسلطان است زیراکه پسران رشید وبزرك اودر رکابش شمشیرمیزده‌اند. شاید بتوان قصیده‌ص۵۹را (هیچکس‌را غم ولایت نیست)که نکته‌گیری ازسیاست خواجه عمید حسن است دراین زمان قرار داد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن بمسعود که اورا متهم میکند که گفته است درعهد سلطان کسی بفکراسلام نیست ونسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا ازامراء غزنوی درهند بوده است درصفحه ۹۱ مسعود سعد مدحی ازاو کرده واورا صدرخوانده است .

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ -- ۵۰۹)

« سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمد بن المقتدر بپادشاهی نشست وحیا وکرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت وعوارض قلمی راکه زوائد بود درتمامت سر بند محمودوزابلستان همه محوکرد وباج وبازکل نواحی ممالك ببخشید وکل ملوك وامرا واکابر ممالك را بر قراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت.

امیرعضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت ودر ایام دولت اوحاجب بزرك فوت‌شد وحاجب طغاتکین ازآب گنگ عبره‌کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسیدکه جزسلطان محمود هیچ لشگرآنجا نرسیده بود وهمه امورملك در عهد اومنظم بوده وهیچ دل مشغولی ازهیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود درسنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال ودرسنه ۵۰۹ برحمت حق‌تعالی بپیوست وخواهرسلطان‌سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله‌او بود.» (۱)

ازنظر تاریخ همین مختصرازاحوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی‌کرده تفصیلی قائل شویم دردیوان‌مسعود قصاید بسیاردرمدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال اوسروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی‌را قبل‌ازجلوس‌هنگامی که ازجانب‌پدرمأمورفتح‌هندوستان‌وحکمرانی‌درمتصرفات غزنوی بوده است ازاشعارابوالفرج‌رونی‌مداح‌دیگراین‌سلطان‌معلوم‌میشود سلطان‌ابراهیم‌بعدازآنکه

---

(۱) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که درتمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغاتکین فاتح بزرك‌هندنیست وذکری هم ازوصلت با دودمان سلجوقی نرفته است. گویازمان فتوحات آن سرداربا دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد.

سیف‌الدوله محمود را عزل وحبس‌کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك بنشست بحق بجای محمود ملك

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر پرستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص۱۵

من بنده بفتحها همی گویم هر هفته یکی قصیده غرا

زیراکه (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان سخت بسیار وبس‌فراوان است

از جمله این فتوحات غزو اوست در دشت شابهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی و پیشگوئی این‌که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص۲۷) جنك مسعود را باملهی (ملتی) دریك قصیده دیگر هم‌شرح داده است (ص ۲۴۷) شاعرگوید دارالملك ملهی قنوج بود و سپهسالار لشگر او برهان پور نام داشت و سلطان آن‌قلعه راگرفت و سپاه را در هم شکست وصفی بسیار خوب ازین لشگرکشی کرده است‌که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت اوست و این دسته راهم میتوان بسه نوع تقسیم‌کرد

۱ ــ قصایدی‌که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ ــ آنچه در این حصار سروده است .

---

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباهاً دشت سانهار چاپ شده است. شابهار در هندوستان مکانی است‌که سلطان محمود بزرك در آن جا عرض لشگر دید گردیزی ص ۸۰

(۲) ابولفرج رونی‌گوید در مدح بوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را خرد بشکست و ضبط‌کرد حصار

۳ — اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است.

حکومت شیرزاد درهند

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ٤۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ٤۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعودبن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳٦ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبةالله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

ابو نصر فارسی

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الالباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد — بچشم حاسدان لعلم همه سنك و سفال آمد
چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی — مراتب را خبردادی که هان عزوجلال آمد
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند — بدستور از غمان گفتی که سام و پورزال آمد
نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم — نماز شام فرزند مرا نعمت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن بهندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه درص۷۷ گوید

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او — بر هیچ آدمی دل نـا مهربان نداشت

ابو نصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص٥٦٥

طیبتی تازه در میان افکند — ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتیم بلوهور ٥۸۷) باین تناسب معلوم میشود داری مستغل بسیار بوده است.

مسعود سعد شخصاً آن‌کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمةالله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تاچه حد بوده است .

در مجلس شیرزاد بنابرتقویت ومساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص ۵۷۰) وبا اینکه پیر و علیل بوده واز سر وشکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف ازشراب نمی‌کرده‌اند . در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد وتحریك ابونصرفارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرارآنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن وامیرکیکاوس وابوالفضایل وسید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاءآمیز یادکرده است مطربان و بازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش (تیاتر) می‌داده‌اند (۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را بر شمرده است این ابیات یا بدیههٔ در مجلس بزم و هنگام سرگرمی ازباده ناب‌ساخته شده یادروقت دوری شاعر ازبارگاه شیرزاد و توقف در چالندر برسبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است (ص۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی در بردارد که در سایر مثنوی‌های زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال واخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان‌کرده است علی‌نائی از نی‌زنان پیر دربارشیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳٤) با محمد نائی‌که البته جوان وتازه‌کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد پپولی است‌که جمع کرده ومرابحه میدهد . وصف‌کودك جعبه‌زن در ص۵۷۵ و رفتاری‌که شیرزاد با او می‌کرده یك پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار واهمیتی دربارگاه شیرزاد داشته و از ابونصرفارسی تقاضای شغل وعملی‌کرده است (ص۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد .

چالندر

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوارو پیاده بعزم جنك پیش‌میآیدابونصر فارسی شخصا به مقابله او رفت و بیك منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار دادکه آب زاوه در برابر خصم و سپاه او درپس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی درآن غرقاب به هلاکت رسید.

دراین جنك مسعودسعد با ابونصر همراه بوده ووصفی بدیع ازمیدان جنك کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندرکه تاآنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بوده مسخرشد وابونصرحکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر شهری درپنجاب وسابقاً دارالملك آن ولایت بوده درزمان غزنویان لاهور دارالملك شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهریست برکوهی اندر سرد سیر و ازو مخمل وجامه‌های بسیار خیزد از وصف‌هائی که مسعود راجع براه چالندرکرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی وصعب‌العبور بوده است.

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می کند درهمین قصیده مسعود بابونصر فارسی می گوید رایان سله (که درآن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تو لشگر بچالندر بیاور من ضمانت می کنم که هر ده تن را گرفته در اختیار توبگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود درصفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیارگرامیم ولی شغلی دارم پر ازبیم و امید گاهی در حضورم وگاه دربیابانهای سخت ودرنقاط بعید دور ازدوستان شهری میگذرانم.

در این ایام است که سلیمان اینانج بیك قصیده برای او فرستاده (ص۷۳٤) ومسعود اورا جوابی گفته است (ص۳۲۷) وشرحی از زحمات خود درنگاهداری ولایت کوهستانی چالندرگوشزد کرده است این رباعی نیز در ص۷۰۲ یادگار این روزگارکامرانی است.

از بخشش دست من‌زسیم و زرپرس وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس وز هیبت من ز راه چالندر پرس

درین وقت است که شاعران نامی درباره اوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعرمعروف که سنائی درحق‌او گوید:

نشود پیش دوخورشید و دومه تاری و تیر گر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای درمدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) واز او صله طلب کرده است واین

---

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن‌علی گوید:

ز رود زاوه عبره کرد بحرما نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعود سعد (ص۷۲۳) رباعی ای‌زاوه اگر بهشت پیداست توئی ...

نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳٤ بیتی نزد مسعود فرستاده و اوجوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر درهر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق‌العاده مسعود یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا ازقلعه نای بیرون آمده درلاهور به نگاهداری املاك پدری پرداختم وکفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگر کسی ازاین انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی را بحکومت ولایت لوکر گماشت پس چه شگفتی است که منهم درعهد تو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل ازکید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها درکوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و میدانم که حسود چه میکند ! از اینجهت باحتیاط تمام قدم برمیدارم دشمنان بسیار دارم و جزحمایت پادشاه خود را دربرابر آنان پناهی نمی‌بینم .

دشمن کار خود راکرد درباریان مسعوددرغزنین وخدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق‌العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعود سعد راکه طرفدار او بودند به بینند پس بنای سعایت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودرنزد شیرزاد از او بدگفتند بنا برقصیده ٥۰٤ خصم ابونصر فارسی دوتن بوده‌اند یکی مرغزی دیگر رازی .

بشنو سخن او و بر خلافش مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص ٦۳٥

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بندم افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میداند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی ازپروردگان ابونصر فارسی بوده وچندان اورا پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته وعاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده‌اند . چنانکه سابقاً بحث شد (ص یز) بعضی برآنند که این شخص نمام وبدگو ابوالفرج رونی نیست زیراکه او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده‌اند که

ابوالفرج نصر مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان‌هند باشدکه‌ازامراء بزرك بوده وچنانکه‌ازص۱۳٥ برمی‌آیدخواجه عمیدلقب‌داشته‌وحکمران‌شهر لاهور بوده ودرص۱٤۷ مسعود ازنصب اوبحکومت‌لاهور شادی وشکرگزاری نموده‌است که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد . این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسمط ص ٥٤٨ که مصراع منوچهری (خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب ومعزول شده ومسعود درقصیده (٢٨٨) اورا تسلیت گفته ودلداری داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است (ص٣١١)

رهی نثر توشاید هزار چون جاحظ | غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بونصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است (١)

وین چنین‌قوتی تراست که تو | پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصرفارسی وبستگانش هربیلائی گرفتار شده‌اند ویکی ازآنها مسعود بوده‌است چنانکه نظامی عروضی درچهارمقاله راجع بمدت حبس اوگوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی‌را هشت‌سال بود » .

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسرآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی نبوده است ص٣١٢

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام | فراق‌جست‌زمن‌پیش‌ازآنکه‌بود وصال
چون پیرهن عمل بپوشیدم | بگرفت بلای بد گریبانم

و در ص ١٢٤

بس زود برآمد زفلك کوکب سعدم | چه سودکه دروقت فروشدچوبرآمد
آتش شغل من نجسته هنوز | دود عزلم بر آمد از روزن

بدبختی او بعداز مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند وبعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی‌از لشگریان را بملك او فرستادند در ص ٤٨٢ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده می‌شود شاعر شکایت می‌کند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سربرهنه و پابرهنه سیاه رو وترش خورا بقریه او فرستاده

---

(١) عنوان قصیده ص١٣٩ اشتباه است قصیدهٔ در مدح ابونصر فارسی است نه ابونصربن رستم .

است این جماعت ازحرص وبغض چنان سیمائی دارندکه گوئی مبتلا بباد لقوه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فروگرفته ومبدل بمزبله وپارگین کرده‌اند یك درم سیم درکیسه ویك ذره مغز درکله‌اش نگذاشته‌اند ازپنج خانه و ده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك‌جو ویك‌خردل محصول بدست اونرسیده است (۱)

این بو سعید بابورئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او　　　جمال صدر دیوان رسایل(۲)

ثقةالملك با این سخت‌گیری‌ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده بداد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقةالملك وزیر وخاص وخازن شاه بودکه بنابرقول نظامی عروضی برادر زاده ابونصر منصوربن مشکان (متوفی‌در۴۳۱) رئیس دیوان رسائل سلطان‌محمود بزرك وپسرش سلطان مسعود اول واستاد ابوالفضل بیهقـی وصاحب کتاب مقامات بونصرمشکان بوده(۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب‌الالباب ج ۲ص۲٤٦ چاپ اروپا هست سنائی درکارنامه بلخ اورا مدح کرده است .

ثقةالملك طاهر بن علی　　　پادشه نبی واو چو ولی

تا تراکرد آسمان ظاهر　　　یك زمین‌است وطاهر وطاهر

مختاری هم اورا مدح‌کرده است : «طاهر ثقةالملك‌سرداد گران»

یك زمانی حکومت‌لاهورداشته است ابوالفرج رونی‌گوید :

بقدوم عزیز لوهاو ور　　　مصرکرد وزمصربیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقةالملك پذیرائی

---

(۱) در ص ٦۰۰ هم خطاب باوگوید:

خرد بشکستیم کنون شاید　　　که‌کنی این‌شکسته راکفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگرهم در مدح او دارد مثلا در ص۱۰۷ و در ص۳۵۰

ابوالفرج رونی هم‌بسیاراوراستوده است :

صدر بابوئیان سزا باشد　　　که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بو سعد کارنامه سعد　　　پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد بابو　　　که باب همتش با بیست مشکل

(۳) صلاح‌الدین صفدی وافی بالوفیات ـ ابن‌الاثیر حوادث سال۴۳۱ـ تاریخ بیهقی‌دربسی موارد ذکر اوراکرده‌اند .

شایانی ازاو درلاهور نمود(ص۳۱۶)

ازقصاید بسیاری که مسعودسعد درستایش او گفته آشکاراست که میان آنان ازدیرزمانی سابقه الفت برقرار بوده است .

«مسعودسعد بنده سی ساله من است ص۴۳۰»(۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت وابراز شادمانی کرد ومسعودبار دیگرمسرور گشت که ازنایبان دیـوان شده است (ص۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این — ز سر امروز تازه گردانم
خواستم تا قباله بنویسم — نایبی را بشغل بنشانم

ولی آن کاررا باو ندادند وبیگانهٔ را براوترجیح نهاده اورا درچشم دوست ودشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین گفت :

چون ز من مهتر آمد اجنبیئی — خیره اکنون زنخ چه جنبانم !

در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی نیازی خودرا ازشغلهای دیوانی ظاهرساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش اورا چنان آب وتابی دادندکه ثقة الملك ازحمایت اوسرد شد وعاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا اوراکه فضول است(ص۱۵۵) درقلعه مرنج حبس کردند (۲)

علل حبس

بنابرآنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده میشود علت این حبس بستگی مسعود سعد بابونصرفارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیزرا سبب اصلی دانسته است :

۱ــ همت بلند وذکاء که تن بخواری تملق نمی‌داده و برهمگنان گران می آمده است .

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت — زقدر و رتبت سر برستارگان ساید
چو زاد سرو مرا راست دیدرهمه کار — چو زاد سروم از آن هرزمان بپیراید

گناه را از طبع خود دانسته (ص۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقة الملك معلوم نشد در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است .

(۲) یکی از مدایحی که مسعود درحق ثقة الملك گفته لغزی است بنام آتش درص۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است درین باب در صفحه۶۳۳ نیز اشارتی نموده است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

وین گنه طبع را نهم که همی مایه فطنت و ذکـا باشد
این همه رنج وغم از خویشتنم باید دیـد تاچرا طبع ودلم مایه هرذهن وذکاءاست

(۲) حسد جاه ومقام .

ازقصیده ص۱۵۳ که درزندان مرنج درجواب محمد خطیبی ساخته آشکاراست که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیزشاعر وعامل دیوان بوده ومسعود با او مشاعره داشته است (ص۶۳٤)

ای شعر محمد خطیبی چون کل همه حسن ورنك وطیبی

سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قضدار) داد لکن حاسدان تهمتی بر او نهاده و بزندانش انداختند از آنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود در حصار مرنج در جواب او نوشت که ازناله های توعجبی ندارم زیراکه عادت بزندان نکردهٔ وتازه کارهستی .

تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری اگر بترسی ازاین بند وبشکهی ز خطر
منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر
شده برآب دو دیده سبکتر از کشتی اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول دانسته وازسرخود بازکرده اند

چو بنگریم همیدون پس ازقضای خدا بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه کاری هرقدرمیخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده ام وازلشگرکشی وحکمرانی توبه کرده ام

تو گردگنبد خضرابرای و شغل طلب که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی باشد مرا و خواهد او نباشد هوس لشگر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در مدح اوابیاتی دارد .

زهی سزای محامد محمدبن خطیب که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیدمی که همی در نواحی قضدار ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنودمی که زناایمنی درآن کشور ستاره برفلك از بیم روی ننماید
کنون شدست برانسان زفروحکمت تو که گردباد همی برگ کاه نرباید

ازابیات دیگراین قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی ازفرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است وسلطان مسعود انگشتری بدوعطا فرموده است .

امـا قضدار یا قزدار کـرسی ولایتـی است بنـام طـوران در میـان مکـران وهندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده‌است. ابن حوقـل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامـون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حـوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است ازآنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است.

۳ـ فریب وغرور

مسعود سعد خود را فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی وچگونه اورا گول زده است تا مرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است .

درهمین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگـر چـه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من ازدوکـدان او بگریخت وعمامه من از معجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مخنث هستم . یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم وپدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان و گول است فضایلی که می آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پـسر خـود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام .

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم — که‌ای سعادت درفضل هیچ رنج مبر

اگرسعادت‌خواهی‌چونام‌خویش‌همی — بسوی‌نقص‌گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگراقتضاکرد مثل سگ عف عف‌کن ومثل خر عرعربزن زیراکه چون شخص‌در محفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جزهمرنگی با جماعت ندارد .

که بردر ندسگان‌هر که‌را نگرددسگ — لگد زنندخران هر که‌را نباشد خر

دراین قصیده وصف حالی ازخودگفته وسلطان مسعود و طاهرثقة الملك را ستوده و عذر خواسته است که اگرشعرمحکم نیست درزندان مریض افتاده است . درجای دیگرازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد (ص۲۸٤)

دعوی زیرکی همی کردم — زد لگد ریش گاویم هنجار

دز جهان هیچ آدمی مشناس — بتر از ریش گاو زیرك ساز

در قطعه ص۱۲۲ که برجوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگرمرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش در صورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت اواصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد — که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

درآمد بس دشمن چوچرغ وقت شکار — چوچرز برزد ناگه بریش من پیخال

درصفحه ٤۵۵ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام کمتر کن و برحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و ازچپ و راست اسب میدوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بنهد زیراکه عمرخود را درخدمت دیوان وثنای سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست بکدرم باقی — بر من ازهیچ وجه در دیوان

هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت — سبلت و ریش گنده کم جنبان

باا ینکه این علت ها را میشمارد ولی درحقیقت نمیداندکه چراگرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم — ازخدائی که همه وصفش بی چون وچراست

درصفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم — دانم که نه دزدم و نه عیارم

نزهیچ عمل نوالهٔ خوردم — نز هیچ قبالهٔ باقئی دارم

ومتعجب است که شاعرچه میتواند بکندکه این قدرخطرناك و مستحق این بندگران باشد (ص۱۰۹)

شاعرآخرچه گوید وچه کند — که از و فتنه و بلا باشد

گر بعیوق برفرازد سر — شاعر آخر نه هم گدا باشد !

درمرنج یاری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقة الملك سودی داد نه فضل و کمال و سابقه خدمت ! او را در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص۱۰۸ فرش او پاره بوریا وغذای اونان کشگین پای اودرزنجیر(ص۱۵۰ص۵۹) جامه اوازبلال وشال(ص۳۱۳) خدمتکاراوغلام وکنیزکی بود غلام ازبیم سرمایه هرشب درجوالی فرومیشد وهرسه تن سه روز یکبار بیکمن گال (کاورس) برای خوراك قانع میشدند درص۵۸ گوید :

گرخوردنی یابم هر هفته یکی روز | ازدست مراکاسه‌واز زانوخوان است
ورهیچ بزندانبان گویم که چه داری | گوید که مخورهیچ که ماه‌رمضان است
گویمش که بیمارم روشربت آب آر | خنده زند وگوید خودکاردرآن است
بدبخت کسی‌ام که از آن نعمت چندان | امروز همه قصه من قصه نان است

ازهمه بلای زندان سخت‌تر نگرانی خویشان وفرزندان است که درلاهورمانده‌اند بخواجه طاهرگوید ص۱۰۹

نیك دانی که از قرابت من | چند گریان و پارسا باشد
چون منی‌را روا مدارامروز | که ز فرزندگان جدا باشد

درص۳۱۲ گوید :

دلم زمحنت‌خون گشت‌وخون همی گریم | همه شب ازغم عورات و انده اطفال

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود.

تیر و تیغ است بر دل و جگرم . | غم و تیمار دختر و پسرم

یکی ازفرزندان او سعادت است که ذکری از او شد وهنگام حبس شدن درمرنج اورا بیکی ازخواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بباد او در حبس با باد راز ونیاز می نماید .

مسعودکه بود سعد سلمان پدرش | جائی‌است که‌ازچرخ گذشته‌است سرش
ای‌باد چه گوئی که سعادت پسرش | دارد خبرش‌ـ که گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابرقول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

(۱) مکان مرنج پیدا نشد برهان قاطع ومجمع‌الفرس گویند قلعه‌ای است درهندوستان درتاریخ زین‌الاخبار گردیزی ص۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج هائی راکه سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آوردچون قلعه دیدی رو‌ـ ومندیش ـ وبای لامان ـ ومرنج وبیاید کوت ظن قوی میرود که لفظ ما قبل آخرمرنج باشد وبای لامان همان نای لامان است که درتاریخ سیستان ص۲۱۶ هم ذکر آن رفته است ودراین مقدمه اشاره کرده ایم.

سعادت این رباعی را بدیهة گفت وسلطان دهانش پرزرکرد

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل
زین روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل
زیرا گل چشم مارخ او ست نه گل

در تذکره‌ها این ابیات ازو نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و برلاله مشك ناب
بر نارد دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان
سیب از ترنج غبغب و ناراز گل خوشاب
در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر
در آب عکس آتش و آتش میان آب
در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز
در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص۵۸۹) در چند جای دیگر هم برمرك این فرزندنوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۱ ۷-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند (ص۳۳۱) وبعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲٤) و در عهد ملك ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار واز عورات بیهنایت نالیده است

در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی‌که سختی‌های زندانیان وصعوبت مکان‌اورا بخود مشغول میکرد در ص۴۳۰ گوید:

اکنون در این مرنجم در سمج بسته در
بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست
خفتن چو حلقه هاش نگون است یا ستان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی
جـز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال
هر شب‌کند زیادت بر من دو پاسبان

ودر ص۵۱۰ نیز شکایت از زندانیان است

در این زندان‌گاه بیاد جوانی مویه‌میکرد (۵۹۷)

تاری از موی من سفیدنبود
چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان
که یکی موی من سیاه نماند

گاه از تنگی جای مینالید

از ضعیفی دست و تنگی جای
نیست ممکن که پیرهن بدرم
درسمجی چون توانم آرامیدن
کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم‌خواهم‌دیدن
جائیکه درآن‌فراخ‌بتوان ریدن (ص۷۱٤)

---

(۱) رجوع شود برساله حصار نای سهیلی خونساری

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد (ص۶۲۳)

چومن مهندس‌دیدی که کردی از سمچی — بخاری وطبی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی مخملی میکرد که ازآن بوی لاهور بیاید ص۵۹۳

مگرر از بیماری در زندان نالیده است ص۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایتی نیست و در هرباب از فرط صراحت و صداقت شخص را متأثر ومتألم میکند.

تنهاتسلی خاطر اوبشعر و شاعری بودکه بوسیله شهپرخیال از دیوارهای‌زندان رهائی یافته پروازهای سخت، میکرد

گردون برنج‌ودرد مراکشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جـز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میدادکه از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان وگرمگاه رزم خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص۸۷)

زیراکه روزگار چنین شمشیری‌را پیوسته درنیام نخواهدگذاشت ص ۲

آن‌گوهری حسامم در دست روزگار — کاخر برونم آرد یکروز دروغا

در صد مصاف معر که گر کند کشته ام — روزی بیك صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته‌ص۱۶۳

باز همان شیر دژ آگه‌شوم — کز من بی‌شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشود ص ۳۰۵ ومن ازآن پند و تجربت‌و شهرت‌و نام‌میگیرم ص۸۳

ثقة‌الملك اورا در حصار مرنج از هرحیث رعایت میکرد و در ص۳۸۲گوید با این همه‌اکرام تو من زندان را بلاهور ترجیح میدهم زیراکه تنك‌تنك جامه و بدره سیم و زر بمن میرسد ص۱۶۷ واز صلات تو مرفه‌الحال هستم ص۳۱۲

تاریخ‌ومدت حبس

سابقاً گفتیم کـه مسعـود دو دوره حبس داشتـه است یکی در قلعه های دهك و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خودگوید :

هفت‌سالم بکوفت‌سو ودهك — پس‌از آنم سه‌سال‌قلعه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعودبن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعداز وفات سلطان ابراهیم‌که در ۴۹۲ واقع قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیارکوتاه بوده است چنانکه ذکرشد.

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش‌از ۳ سال مدت حبس در آن قلعه قیدو تصریح نشده‌است.

از قصیده ص ٤۵۵ معلوم میشود که سال اول حبس اوست

دشمن ودوست دیده بودکه‌من یار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص۲۸۳ آشکار است که دوسال در این حصار بوده است

چون ز امسال و پار یادکنم زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص ۵۳٦ راکه یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است.

در مرنج کنون سه سال بود که ببندم در این چودوزخ‌جای

از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسعود سعد ۱۳ سال بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته‌اند خطاست چنانکه در ص ۲۷٦ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب زندان چشیده است و پیداست بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام جان کنده‌ام‌زمحنت درحبس ودر حصار

ولی دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه که خطاب بابوالفرج ساخته وگوید:

مر ترا هیچ باك نامد از آنك نوزده سال بوده ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است

بنابراین مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم ٤۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال ۵۰۰ هجری قرار داد

پس این بیت که درص ۵۹۰ گوید:

تو خود چنین‌گیر آخر نه‌پنجه‌و دوگذشت هر آنچه خوشتر گیتی زعمر من بر بود

قبل از حبس مرنج بود است

و این بیت (درهمان‌صفحه) درحصار مرنج ساخته شده‌است

پنجاه وهفت رفت‌زتاریخ عمر من | شدسودمند شدت و ناسودمند ماند

واین بیت که درص ۱۶۲ گوید:

شصت دوتاکردمرا همچوشست | سال بدین‌جاری رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است از ین قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است .

پس شصت سالگی عمراو پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۲۱۷ است که خطاب بسلطان مسعود گوید :

شصت و دوسالگی زتن ببرد زود | زان‌پس که بوددرهمه میدان‌مرامجال

اندك‌شدست‌صبرم و بسیارگشته غم | از اندکی دخل و زبسیاری عیال

من‌خودزوامها که دراوغرقه گشته‌تن | بادهردر نبردم و با چرخ درجدال

در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی | آرد بربع برزگرم یك قفیزگال

بنابراین در ۶۲سالگی از حبس خارج و درفکر نان و جامه عیالات وتهیه ملك بوده و تقاضا داشته‌که سلطان وام های او را بگزارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دو قریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار می‌کند و اگر سال شصت و دوم عمرش مقارن خلاصی از قلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد او در ۴۳۸واقع‌میگردد چنانکه دربحث سال ولادتش گذشت.

دوره رهائی

بنابرآنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص۳۴۲

در بندگیت ازین پس چون کلك‌وچون دوات | بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

واین عفو ازپایمردی ثقةالملك بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان‌تصریح کرده‌اند ومسعودخود گویددر دورباعی‌ص۷۱۷ وص۷۱۵

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان | جـاه تـو بزندگانیم کرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدمان | ای دولت طاهر علی باقی مان

کتابداری

ازین زمان تاپایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقةالملك و پادشاه شغلی مناسب‌این

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه درعهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده ومسعود سعد درآنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است

«بدیهه گفتم درکتابخانه»

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲٤ را در سپاسگزاری ازاین موهبت وانعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود وگفت پادشاها باخلاصی اززندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که بر تن نیست جامه | نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند | عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد و یك یك این خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان بپای آن نرسد هرصبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم .

کند مشحون همه طاق و رف آن | بتفسیر و به اخبار و باشعار

درص ٤٨٤ گوید :

بس زود کتابخانه را یابی | از گفته من پر از گهر کرده

درجای دیگرص۱۸ گوید:

دارالکتب امروز به بنده است مفوض | زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

او را خازنی کتب کردی اختیار | کت رأی خسروانه قوی‌اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم‌کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشگر آرائی کرد برای رفتن بغز وهندوستان وازدارالملك غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح او سرود وگفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خودرا وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهرری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده و گفته است (۱)

بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم　　بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال

من گفتار اورا بچیزی نمیشمارم (۲)

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح ازجمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمره عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف　　نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور　　چو باز گردم واز حال من کنندسؤال

تاریخ این لشکر کشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرك در موکب خویش داشته است ص ۲۷٤ (سطر اول)

شکایتی هم از ثقة الملك می بینم که در ص ۹۸ گوید :

امروز بمن رسید پنجی　　زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ　　می ترسم کز میان ببردند

---

(۱) مسعود سعد پیروعنصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود « بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال » (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی در ص ۱٤۳ تضمین کرده است که گویا از غضایری باشد :

جواب شاعررازی همیگویم که میگوید　　سحر گاهان یکی عمداً بصحرا بگذر و بنگر

فصل سوم

زمان ملك ارسلان وبهرامشاه

ملك ارسلان

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی درسنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس ازاندك مدتی شیرزاد بدست برادر خود ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ٤٧٧ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیرزمین داور تاج بر سر نهاد وغزنین را بتصرف آورد، برادران را بزندان افکنده و جمعی ازآنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصرعاری کرد .

یکی ازبرادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهرسلطان سنجرملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجربرد و اورا برانگیخت (۲) تا بهرامشاه را مددکرد وبغزنین لشکرکشید .

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد ودویست‌هزار دینار هدیه روانه‌کرد ولی آن زن سنجررا بیشتر تحریك کرد در صحرای شهر آباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك در گرفت‌ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن‌الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر با سپاهی گران بغزنین آمد وملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و بیکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

---

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود ودرکنارمزار پدرش بخاک سپردش (۵۱۱ هجری)

درطبقات ناصری آمده است که درعهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بنهایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزات موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظررسید اما مطالبی که در دیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت اودیده میشود ازاینقرار است. نخست آنکه مورخان تصریح کرده اندکه ملك ارسلان ازبطن مهد عراق‌دختر ملکشاه نبود وازاینرو بنا مادری خودبی‌احترامی کرد تا بحدی‌که او سنجررا برانگیخت و این بنظر طبیعی میآید والاسنجر بجنك خواهرزاده خودرو نمیاورد لکن دردیوان مسعود دو جا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس اودر۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهر بالله عهد ولوا برای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

توئی زگوهر محمود و گوهرداود	کدام‌شاه نسب داردازچنین دو نژاد

دیگردرص۱۱٦ که ازز بان ملك ارسلان گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم	سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال ورسم وره دانم	زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم	زیرا ازاصل‌ونسل داودم (۳)

مطلب دیگرتعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) یا روز جلوس اوست که چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد	هزاررحمت برشاه واهل‌حضرت باد
من‌این نشاط که‌دیدم‌زخلق درغزنین	بدید خواهم تا روز چند در بغداد

---

(۱) درطبقات ناصری مسطوراست که ملك ارسلان منکوب شد وفوت گشت.

(۲) ابن‌الاثیروصاحب فرشته عمراورا ۲۷ سال ومنهاج‌السراج ۳۵ سال قیدکرده اند ابن الاثیرقتل اورا در۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) بازهم ازز بان این پادشاه اشعاری ساخته است ص٦۷٦

(٤) درص۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس	چنانکه حظ مخالف نحوست «بهرام»

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ سعود ریخت همی مهر برتکین آباد
زمین تو گوئی مرخصم ملك را بگرفت بدان زمان که برآمد زطاغیان فریاد
جزآن نگویم شاها که رودکی گوید « خدای چشم بدازملك توبگرداناد »

درص ۱۱۲ نیزفتح تکین آباد وغلبه برسپاه کثیردشمن را تهنیت گفته است.

چوابرنصرت بارید چرخ فصل خزان بهارگشت زملك تو در تکین آباد

درص۳۱۷ گوید :

بعون ایزد شش روز رفته از شوال برآمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته پانصد و نه سال تازی ازهجرت زهی مبارك ماه و زهی مبارك سال
چه روزبودکه پیش اززوال چشمه مهر مخالفان را شدعمروجان وجاه زوال
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت گرفت نصرت وتأیید ودولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید

زسرگیتی پیر بوده جوان شد که سلطان گیتی ملك ارسلان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین باقبال ورای توشادوجوان شد

دردوره کوتاه وپرآشوب ملك ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد درآغاز سلطنت اوقصیده ۲۷۶را بخدمت فرستاد ازپیری ودرویشی وعیال واولاد بسیاناله کرد وحبسهای خود رابیادآورد.

دارم هزاردشمن ویك جان ونیم تن لیکن گذشته وام من ازهشتصد هزار
عمری دراز باید تابندهٔ چومن گردد بمدح چوتون جهاندار نامدار
تا سایه وردرختی گردد نهالکی بنگرکه چندآب درآید بجویبار

نیزاین ابیات را درشکایت ازفراموشی خود سرودص۱۳۱

لفظ تو چونام بندگان برد نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر ازهمه مرا دید محروم تراز همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد وازهمان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام وانعام خویش قرار داد و ولایتی باوداد ص۱۱۲

میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا مکارم توچوسروو چوسوسن آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
ببارگاه توکان هست وبادمرکزملك محل ورتبت من پای برسپهرنهاد

درص۱۳۱ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند در حسرت آن ملوك یکسر

ملك ارسلان بعد ازجلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ وبرادرش محمد را با لقب سپهبد مأمورهندوستان کرد واورا مسعود سرهنك محمد علی مینامد وگویدامسال درهند سپاه بیحد آراسته ازمرکزخویش تا سراندیب خواهد راند و صد پیل بخدمت تو خواهد فرستادکه ازپیل معروف«ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید وسلطان شخصاً عزیمت آنجاکرد طبعاً این مسافرت ازدوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی که ازجانب سلاجقه داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیگرترس این که سلطان شخصاً بهند برود و در قدرت واستقلال ربیع وبرادرش محمد لطمه‌وارد شود زیراکه درباریان غزنین‌ازآنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قراردادند که سلطان را ازسفرهند بازدارد واوهم درقصیده ص۳۸٦ گوید اگرچه غزا کردن را ازجد وپدرت ارث بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی ازغلامان خودواگذار خزانه خود را تهی مکن لشگورا بجانب ترکستان ببر وترکان بسیاربغلامی بیاور آنگاه از آن جماعت سپاهی آراسته کن اگرامروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزروسیم ترکان راآماده جنك کنی وخزانه‌کفاف‌چنین مخارجی را نمیدهد.

نه ممتنع بودت غزوگر نباشد هند　　　بترك‌وروم‌کش‌این‌اشگروسپاه وگران

ازجانب هندوستان خاطرآسوده دارکه ربیع‌شیبانی درهمین بهاربخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهدکرد صد پیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است.

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر　　　چه‌گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان

تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر　　　ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دوبرادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد درهندوستان فتوحات‌کردند ونسبت بملك ارسلان وفاداربودند چنانکه بعد ازغلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح اینقسمت در زمان بهرامشاه‌گفته میشود .

دراین جا مرادما ازتفصیل واقعه اعتباروگستاخی مسعود سعد دردربار ملك ارسلان بودکه اورا ازعزم سفربازداشت .

یکی ازحوادث ناگواری‌که درعهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرك اوابونصرفارسی بودکه در٦۳ سالگی بدورد حیات‌گفت معلوم نیست‌که ابونصرپس ازحبس شدن درزمان سلطان مسعودکی خلاصی یافته است

(۱) درمتن بغلط ربیع را زتیغ چاپ‌کرده‌اند

مسعودسعد بیاد محبتهای چهل‌ساله ابونصردرص۷۷ قصیدهٔ مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار کو خود بعمرجزغم فرزندگان نداشت

این سفارش وتوصیه ازاولاد امیرنامداری چوق ابونصرفارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود دردربارملک ارسلان‌است .

قصایدی درمدح خسرو ملک پسر ملک ارسلان در دیوان مسعود هست البته این خسرو ملک را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملک (متوفی‌در۵۸۷) اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریک میگوید :

که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

ودرقصیده‌جلوس که ذکرشدص۳۱۸ گوید:

بقای دولت عالی که در جهان شرف بباغ ملک چوخسرو ملک نشاند نهال

اما درص۳۰۱ قصیدهٔ بردیف خسروملک هست که شاعرایوان‌وبارگاه اورا می‌ستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی ازغرابت نیست

مسعود سعد این دوره‌کوتاه سعادت و عزت وتقرب خود را درزمان پادشاهی ملک ارسلان با کمال حسرت بر جوانی وتأسف برسلامت و نیدومندی خویش میگذرانید و با رنجوری ص۴٦٥ و پیری (ص۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس میکرد وهرلحظه خطرسلاجقه راکه حامی بهرامشاه بودند در نظر میآورد و ایام سلطنت دو ساله ملک ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو اشعاری دروصف روزها (ص٦٥۹) وهفته‌ها (ص٦٦۸) وماههای (ص٦٥٤) دوره پادشاهی ملک ارسلان سروده است

بهرامشاه

عاقبت‌چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد وبا سپاهی گران شخصاً بغزنین آمد و ملک ارسلان دستگیر و مقتول شد سنه ۵۱۱ ودر ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه برادر ملک ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب از۵۱۲ تا ۵٤۷ برتخت‌سلطنت‌باقی‌ماندردرمسکوکاتی‌که ازاوباقی است پیش ازنام او نخست اسم خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای‌سلاجقه

---

(۱) رجوع شود ص ه وآغازفصل سوم

واقع شد مگر هندکه همچنان دردست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه ازپادشاهان‌دانش پرور وشعردوست بود (۱) بیش ازملك ارسلان درحق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمرشاعرکه مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بـود براحتی وعزت گذشت‌ص ۷۲

پیرار و پار بنده‌زجان ناامید بود	وامسال حال بنده‌چو پیرار و پار نیست
هرمجلسی زرای تو اورا کرامتی	هرهفته‌از تو بی‌صلت صد هزار نیست
ازداده‌تواکنون‌چندانکه بنده راست	کس‌رایسار ومال‌وضیاع وعقار نیست

یکی ازقصاید زیبای مسعود (ص ۷٤) درمدح بهرامشاه است.

درص۲۸۹ التزام‌کلمه بهرام‌کرده ووزارت احمد نام را تهنیت‌گفته است ترجیع بـند ص۵۵۸ راظاهراً درتهنیت جلوس بهرامشاه سروده‌است .

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بحدی رسیدکه شعرای خراسان منجمله معاصر اوملك‌الشعراء امیرمعزی آنرا درقطعه خود ص۷۳۲ یادکرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود	خواجه مسعود سعدرا بنواخت

درواقع عزتی راکه همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یا چراغ سحری بودوبیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردیدآنهم درکمال ضعف مزاج و باتطاول امراض گوناگون ودرص۱۱۵ ناله ازبیماری وضعف میکند .

بنده‌راچون دید مدحی بس بلند	از شرف بر گنبد اخضر کـشید
گوهرو زر یافت از مدحش بسی	تا بمدحش‌گوهراندر زر کـشید
بنده را چون پست‌کردآز و نیاز	جودش اندر چشمه کوثر کـشید
لیکن‌ازخدمت‌فروماندست‌ازآنکه	رنج بیماریش بر بستر کـشید
پای نتواند همی نیکو نهاد	دست نتواند سوی ساغر کـشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشگرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته و التزام رکاب او عذرخواسته است درتواریخ مذکوراست که محمد با هلیم (ابوحلیم) سپهسالار ملك ارسلان درهند پس ازجلوس بهرامشاه‌گردن ازاطاعت دولت غزنوی پیچید ویاغی شد وبهرامشاه بقصد او لشگر بهند برد بنابرین قصیده فوق را مسعود دراین وقت ساخته است بطوریکه درچند صفحه قبل وعده داده‌ایم(صفحهٔ نب) دراینجا شرحی ازخانواده شیبانی‌که آخرین مردآنها درعهد غزنـوی محمد مذکوراست مینویسیم

(۱) آثارسنائی و نظامی وترجمه کلیله ودمنه وکتب واشعار دیگرگواه دانش دوستی اواست .

دودمان شیبانی

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی احوال تنی چند ازمردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا می آوریم.

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی درديوان آن دو استاد نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر بوحلیم شیبانی است مسعود در ص۱۷۹ گوید « شادباش ای زریردولتیار» (۱) واشاره میکندکه سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفرومنصور بازگشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش شعیب وغضنفرهم با او بوده‌اند.

ابوالفرج رونی هم درمدح او گوید : « زریرای زرین ای بحق سپهسالار»

ظاهراً سپهسالارشدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده که در فصل اول باحوال اواشاره کردیم درص ۴۱۱ مسعود برشید گوید :

مرغزار نشاط را بسپار	بزریر (۲)آن هژبر هندستان
آنکه ازگوهرش بچرخ رسید	رتبت گوهر بنی شیبان

و درص۷۰۲ درمدح او گوید:

ای فتح بخاست روز بازار توخیز	در کوکبه سپاهسالار آویز
وی نصرت دین بخیر بگشای نخیز	ای کفر زریر نو حلیم است گریز

این سپهسالاردرهندوستان بفتوحات بزرك ناین آمد بعد ازفتح نارائین و مالوه و کالنجر پیلان بسیارآورده عازم غزنین شدکه بسلطان تقدیم کند ص۲۱۹

درباب فتوحات اودرهند وشکست دادن دیوپال وشکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی گوید :

بوحلیم زریر شیبانی	پیل صفدار وشیرآتش کار
آنکه بگذاشت راه بانرسی	ظفروفتح بریمین و یسار
آنکه معبود اهل ملهی را	خرد بشکست وضبط کردحصار
آنکه‌ره زدبدشت نارائین	درمیان هزار واند سوار

ونیز ابوالفرج اشاره بباز گشت آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میکند

(۱) درمتن بغلط وزیردولت یارچاپ شده است

(۲) درمتن غلط چاپ شده است

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین
ای ززیر بوحلیم ای کوه حلم ای بحرگین

این فتوحات پی درپی ززیر شیبانی را مغرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان به پیچید وبیاری راجکان ورایان هندی در حصار فرهنده قرارگرفت و سلطان لشگر بجنك او برده اورا اسیر کرد .

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بردوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این ززیر از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی « نمد قبائی پوشیده پاره و خفتان » بر لاشه خری پیر نشسته درآرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » و چهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت وولایتی عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از مهیاره تا آساسر و پهنایش از کشمیر تا سیستان بود کار او بالا گرفت .

چوازقبایل‌نسبت همی به‌شیبان‌کرد شدند برفلك از مفخرش بنی‌شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد ودر حصاری بنام فرهنده قـرار گرفت اما سلطان در ظرف نیمساعت او را دستگـیر کرد وبند برنهاد .

طلوع بودش‌چون‌نجم و نجم‌نام وی‌است غروب باشد آری پس ازطلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین بـاشد هرآن ستاره که با آفتاب کرد قران
نه پند بودش از حال قتلغ سرن نه عبرت افتاد اورا زبی‌خرد بمیان(۱)

گویاززیر شیبانی را در قلعه نای محبوس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و دلداری ومژده داده است که عنقریب بخلاصی وترفیع مقام نایل خواهی شد در قصیده ۵۱۸ پس ازخلاصی ازنای‌که ززیر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خود رایاد آور شده وگوید :

بده انصاف آنچه می بینی من نگفتم ترا بقلعه نای
مژده ها دادمت بقوت دل وعده‌ها کردمت بصحت رای
فال هائیکه من زدم دیدی که چگونه تمام کرد خدای

---

(۱) نام این دوسردار که برسلطان ابراهیم یاغی شده‌اند درص۳۵۲ چنین آمده است (نه قتلغ ترنتم نه پشامم) صورت صحیح این دو کلمه بدست نیامد

رتبت بوحلیمیان بر کش   افتخار زریریان بفزای

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

زکسب جاه پدر شادباد و برخوردار   زریر نجم سپه پرور سپهسالار

ولی ازقصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که بوحلیم شیبانی پدر زریر بیشتر ازعهد سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس درقلعه نای وجلوس سلطان مسعود.

شاد زی شاد زی خداوندا   کز بزرگی وجاه چون تو پسر

تربت بو حلیم شیبانی   روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق دراین قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است.

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان درضمن احوال ملک ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت وسپهسالاری هند را درزمان ملک ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار درآغازسلطنت بهرامشاه سر بطغیان برداشت.

در طبقات ناصری آمده است «معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد ومحمد باهلیم (باحلیم = ابوحلیم) را در بیست وهفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت وبند کرد و بعاقبتش بگذاشت وولایت هندوستان تمام اورا داد اوبار دیگر عاصی شد وقلعه ناگور درولایت سوالک بحد بیره (سبره خ.ل) بناکرد واورا فرزندان واتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت ومصاف کرد با دو پسر واسب وسلاح در روز جنگ درزمین فرورفت چنانکه بیش ازوی نشان نماند(۲)

---

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است.

(۲) درتاریخ فرشته آمده است که «برزمین جمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری ازداکب ومرکوب پیدا نشد»

((خاتمه))

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم میشود که منجمی درآغاز جوانی عمرمسعودرا هشتاد سال گفته است . درسال پنجاه ودوم عمرخویش این پیشگوئی منجم را بخاطرآورده گوید :

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد | ز عمر دوستی امید من برآن افزود

این پیشگوئی مثل است که تقریباً صادق آمده است زیراکه بنابرمندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلیخان داغستانی وسبحة المرحال غلامعلی خان آزاد ومجمع الفصحاء هدایت وفات او درسال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است واگرچنانکه درمباحث مختلف اینشرح حال ذکرشد ولادتشرا درسال ۴۳۸ یایکی دوسال مقدم برآن بدانیم تقریباً پیمانه هشتادسالرا لبریز کرده است .

این عمر هشتادساله مسعود دررنج زندان ودوری ازیار ودیارگذرانید درص ۱۵۷ گوید،

منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت | مگر بمحنت و درمحنتم هنوز ایدر

ودرص ۲۵۵ خلاصه احوال خودرا چنین بیان کرده است .

درجهان هیچ گوش نشنیدست | آنچه دیده است چشم من بعبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود | بچه شیر خواره بی مادر
گه بزاری نشسته ام گریان | خانهائی ز سمج مظلمتر
گه بسختی کشیده ام نالان | بند هائی گرانتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد | شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری درهمت عالی و امید قوی،

(۱) صاحبان تذکره‌های مذکور باستناد چهارمقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی درنسخه فعلی چهارمقاله چاپ‌اروپا وتهران دیده نمیشود تقی کاشی وبعضی دیگروفات اورا در ۵۲۵ نوشته‌اند که درست نیست .

وطبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخر عمر اشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که درعنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

تصوف

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در خلقه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیك کند دیده نمیشود یکی ازقطعات او که نزدیکتر باین معانی است درصفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی براین امر ندارد و علاوه براین که ممکن است آن قطعه ازسنائی باشد برفرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت ازمدحت شهان وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دانش وهنر

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او دراسالیب متقدمان واگریك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش اواعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) دربارهٔ سخن خود گوید :

زدق مسلم باشد زعیب خالی — نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی درجلد دوم لباب الالباب (ص۲٤٦ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده ودرحق او گوید : « مسعود سعد ازنوادر ایام و افاضل انام بودگاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پروازکردی وگاه در صباح ورواح زمانه مقصوص الجنان شدی گاه چون نی شکر فضل وافضال کام جهان را شیرین کردی وگاه در قلعه نای تلخی زهرحادثه تجرع نمودی و در بلاد هندکارهاء با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بیك رباعی وبیك قطعه کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید ودیریست که گفته اند

والسمح مهما ذاق قهوة مدحه — یعروه سکر ینهب الاموالا

« وحق او آن بود که اورا درزمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بپارسی و یکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه ومطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ٦٧٤ « ای سلسله مشك فکنده بقمر بر» مینویسد:

«این غزل که گل چمن لطافت است هموراست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته و گوید :

من که از دیده ابر نیسانم	برسر آب دیده بفشانم
با چنین حال حاسدند هنوز	ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندرجهان کیم که بود	حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه	نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش ازاین نیست کزسخا وسخن	خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم دریکی زمان بسئوال	گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید وطواط درحدایق السحر درصنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعودسعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است وهیچکس ازشعراء عجم دراین شیوه بگرد او نرسند نه درحسن معانی و نه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه « تبارك الله از این بخت و زندگانی من » که درص ٦٢٣ درج است بشاهد آورده است .

زبان عربی وهندی

رشید وطواط علاوه براستنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعر فارسی مسعود سعد کرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا درحسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالحسام فعهده میمون	ابداً و قل للنصر کن فیکون

ودرایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیل کان الشمس ضلت ممرها	ولیس لها نحو المشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه	علی العین غربان من الجو وقع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی	من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذنب السرحان فی الجو ساطعاً	فهل ممکن ان الغزالة تطلع

و این سه بیت را در صنعت ذوقافیتین آورده است .

یا لیلةً اَظلمت علینا لیلاء قاریةَ الدجنة

قد رکضت فی الدجی علینا دهماً خداریةً الاعنه

فبت اقتا سها فکانت حبلی نهاریةَ الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است

کس ار بپارسی و تازی امتحان کردی مرا مبارزه میدان امتحان شدمی

و در ص ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸۴ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱)

راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفا بحدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامیده ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده والا جای آن بود که بجای دانستن دوزبان گاهی سه زبان میگفت

تتبع متقدمان و مشاعره بامعاصران

مسعود علاوه بردانستن فارسی و عربی گاهی ازهنرهای دیگرخود نام برده است ص ۷۴ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل شعر رودکی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ۴۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱۴۳

جواب شاعری رازی همی گفتم که اوگوید سحر گاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ۵۲۴

این شعر بدان پرده خوش آمد که بگویند ای دوست بصدگونه بگردی بزمانی

---

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ — ۳۱۳ — ۳۲۷ — ۴۳۰ — ۴۶۰ — ۵۸۴ — ۶۴۴ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۳۹۶

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته‌اند ازاینقرارند:

رشیدی سمرقندی استاد ابو محمدبن محمدالرشیدی السمرقندی در علم شعر چند تصنیف ساخته و زینت نامه از نتایج خاطر اوست مداح املکشاه بوده‌است(۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید: (۲)

گرسری یابد بعالم کس به نیکو شاعری — رودکی رادرمیان شاعران زیبد سری

شعر اورا برشمردم سیزده ره‌صد هزار — هم‌فزون آیدا گرچونانکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه‌ای بنزدیك خواجه عمید مسعود فرستاد و از روی اشعار اوالتجاء کرد (قطعه در ص۷۲۹ درج‌است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمو مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه چو بر چید از هوا دامن » را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد.

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی ز منت پاداش

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه سخت‌حرون است وبخت بس‌توسن

ز من نثاری پندار و هدیهٔ انگار — هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم‌من

مجدداً رشیدی قصیدهٔ برای او فرستاده است با این مطلع: « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع‌الفصحاء یکی از قصاید مسعود راکه‌در مدح ابوالرشد رشید است برشیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

عطاء یعقوب ابوالعلاء عطاءبن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ از شعرا و دبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱ ص ۷۲ — ۷۵ و در دمیةالقصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من ای عمر ومنصور وعطا «۳») و خود را دربرابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

---

(۱) لباب‌الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا
(۲) ایضاً ص ۷ جلد دوم
(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع‌الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ ص ۳۴۲
عطای دو دیوان بتازی و پارسی داشته است ودر سال آخر عهد سلطان ابراهیم
که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود دررثای او گفته است(ص۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرك تو هر اسیدم شدی‌و بیش نبودم زمرك‌هیچ‌هراس

ودر ۶۱۶ گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب تازه تر شد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را در حق عطا
نقل کرده است.

ابوالفرج رونی

میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است
علاوه برقطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم
قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکنند بلکه مسعود
خود را شاگرد او میخوانند.

نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استادمن
هیچم‌مکن فرامش ازیاد خویش زیرا که نه فراشی ازیادمن

ودر ص ۱۰۴ از هجر اونالیده است

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد هجر وصال‌تو مرا خیره‌کرد

در این ابیات که از زندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست
قدیم کرده است.

فـرشی گستردمت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه‌گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده‌است که حبس او بنـاپر
سعایت ابوالفرج رونی بوده است و استنادکرده‌اند بقطعه معروف اودر ص ۵۳۵

بوالفرج شرم نامدت که‌زخبث در چنین حبس و بندم افکندی

لکن باید دانست‌که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصربن رستم نباشد
چنانکه بیان‌کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس‌او درعهدسلطان
ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابو نصر فارسی است‌که دردورهٔ دوم‌حبس مسعود
بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد
رجوع شود بصفحه یز وصفحه یح و صفحه له این‌شرح حال
شعرای دیگر هـم مسعود را ستوده‌اندکـه محض اختصـار از در شرح حـال

---

(۱) رونه از توابع لاهوراست

مفصل آنان خود داری می‌شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملك ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوك خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ٥٤٤ یا ٥٥٤ نوشته‌اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملك‌الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکره‌ها در سال ٥٤٢ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان　　　من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان

گویا دوسال بعداز همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره کرده‌است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدودبن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد و دیوان مسعود را دراواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقة‌الملك او را از این سو آگاهی داد و وی ابیات صفحه ۷۳۲ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود باچند تن از شعرای دیگر هم مشاجره داشته است ازجمله کمالی ص ۲۵

شنیده ام که کمالی قصیده گفته است　　　همه بناء ردیفش چنین درآتش وآب

ظاهراً مقصود عمید کمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که درغنا و نواختن آلات‌موسیقی مهارتی بکمال داشته‌است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق او گوید ص٥٥۹

شعر سید محمد ناصر　　　دل من شادکرد وخرم کرد

ودر وفات او گوید ص٦٠٤

بر وفات محمد علوی　　　خواستم زدبشعر یك دو نفس

بازگفتم که در جهان پس‌ازاین　　　زشت باشد که شعر گوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر (۲) برادر بزرك سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که هردو از شاعران نامدارند درصفحه ٦۲ مرثیه بنام سید حسن دیده میشودکه مسعود در

---

(۱) رجوع شود بحواشی چهار مقاله

(۲) حکیم سنائی درکار نامه اورا میستاید

شرف الـدین محمد ناصر　　　عقل ازاوکند وهم ازاو قاصر

ونیز درقصیده آتش‌وآب‌سنائی‌اورا مدح کرده‌است

سرمحامد سیدمحمد آنکه شده‌است　　　بلندهمت‌ونظمش‌بگوهرآتش‌وآب

محبس ساخته و بر وفات آن شاعر سی‌ساله نوحه کرده‌است(۱)

دیگری از شعراء که از غـزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیدهٔ صفحه ۳٦٦ را بهمان وزن وقافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف‌الدوله محمود در حق‌خود شکر گزاری کرده است

ز روزگار نداریم هیچگونه گله | که‌سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب کرده و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه ۷۳٤ را ساخته و عمید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی ص ٦۲٦ واخترت ص۲٦۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که در زمان حیات هم درچشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است واو را ببزرگی وسخا و جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان طعن و دق گشوده باشد چنانکه گفته‌است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش | که هر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام | برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منصفی نیابی چه‌معرفت چه‌جهل | چون زال‌زر نبینی چه سیستان‌چه بست
مسعود سعد نه‌سوی‌توشاعری است‌فحل | کاندرسخنش گنج‌روان یافت‌هر که‌جست
برطرزعنصری رودوخصم‌عنصری است | کاندر قصیده هاش زندطعنه‌های‌چست
آتش زآهن آمد وزو گشت آهن آب | آهن زخاره زادوزو گشت خاره سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا | فحل نبهره دست بمادر برد نخست
حیف‌است‌این زگردش‌ایام‌وچاره‌نیست | کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که‌گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد.

درقرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام‌گردید و بعضی مضامین‌و مصراع های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت باشاره

---

(۱) عونی این دو برادررا ازشعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور ممکن است درحق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی‌اکبر دهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم‌آورده‌اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعداز او این بیت را با اندك تصرفی در قصاید خود آورده است

گر بر کنم دل ازتو وبرادرم از تو مهر	این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳٤٥)

مثل معروف زمانه باتو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است که گوید (ص ۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش	تا نسازد زمانه باتو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد	نه هر که داشت زره نهمت وخطر دارد

صاحب کلیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را « صفحه ۵۰۱ » در مقدمه کتاب خود نقل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی	ثناگوی شاه جهان باشدی »

❊.❊

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعود سعد سلمان بدست آمد وبدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر و باستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و گداز روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرك ومقام ادبی او معلوم گردد. تااینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی اوهمان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه تارنج وبند بود	ازرنج ماند عبرت وازبند پند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من	چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

☆(در مدح محمد علی)☆

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
شادی ندید هیچکس از نای بینوا

با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم
زیرا جواب گفته من نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنك
روزم همه شب است وصباحم همه مسا

انده چرا برم چو تحمل ببایدم
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا

هر روز بامداد بر این کوهسار تند
ابری بسان طور زیارت کند مرا

برفی چودست موسی عمران بفعل و نور
آرد همی پدید ز جیب هوا صبا

گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ
ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا

بر من نهاد روی وفرو برد سر بسر
نیرنك وسحر خاطر وطبعم چو اژدها

در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

چون بازوچرغ چرخ همی دارم ببند
گر در حذر غرابم و در رهبری سبا

بنگر چه سودمند شکارم که هیچوقت
از چنك روزگار نگردم همی رها

زین سمج تنك چشمم چون چشم اکمه است
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا

ساقط شداست قوت من پاك اگر نه من
بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا

باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس
کز در چو غم در آید گویدش مرحبا

چندان کزین دودیده من رفت روز و شب
هرگز نرفت خون شهیدان کربلا

با روزگار قمر همی بازم ای شگفت
نآیدش شرم هیچ که چندین کند دغا

گر برسرم بگردد چون آسیا فلك / ازجـای خود نجنبم چون قطب آسیا
آنگوهری حسامم دردست روزگار / کـاخر برونم آرد یـك روز در وغا
درصدمصاف معر که گر کند گشته‌ام / روزی بیك صقال بجای آید این مضا
ای طالع نگون من ای کژروحرون / ای نحس بیسعادت وای خوف بی رجا
خرچنك آبئی و خداوند تو قمر / آبیست سوزش تن وجان ازشما چرا
مسعودسعد گردش وپیچش چرا کنی / در گردش حوادث ودر پیچش عنا
خودروچوخس مباش بهرسردو گرم دهر / آزاده سروبـاش بهرشدت و رخـا
میدان یقین که شادی وراحت فرستدت / گـر چند گشتهٔ بغم و رنج مبتلا
جاه محمدعلی آن گوهری که چرخ / پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا
چون بر کفش نهاد وبخلق جهان نمود / زو روزگـار تازه شد و ملك بابها
گردون شده است رتبت اوپایهٔ علو / خورشید گشت همت او مـایهٔ ضیا
تاشد سحاب جودش باظل و با مطر / آمـد نبات مـدحش درنشو ودر نما
تـا آفتاب رایش در خط استو است / روز و شب عدو ولـی دارد استوا
تاشد شفای آز عطا هـای او نیاز / بیمار وار کرد زنان خوردن احتما
فربه شداست مکرمت وایمن از گزند / تـا در بهار دولت او میکند چـرا
ای کودکی که قدرتو کیوان پیرشد / بخت جوان چودایه همی پرورد ترا
پیران روزگـار سپرها بیفـکنند / درصف عزم چون بـکشی خنجردها
گویا بلفظ فهم توآمـد زبان عقل / بینا بنور رای تـو شد دیده ذکا
برهرزبان ثنای تو گشته است چون سخن / درهردلی هوای تورسته است چون گیا
چون مهر بی نفاق کنی درجهان نظر / چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا
اقرار کرد مال بجود تو و بسست / دو کف تو گواه ودوباید همی گوا
جـاه ترا بگردون تشبیه کـی کنم / گفته است هیچکس بصفت راسترادوتا
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست / زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت زترس برآرد چومرغ پر	آخر چومرغ گردد گردان بگردنا
توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست	شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
ای عقل را دهای توچون دیده رافروغ	ای فضل راذکای توچون دیده راضیا
چون بخت نحس گفته من نشنود همی	نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان	ماند است یك کریم که دارد مراوفا
چون بر محمد علیم تکیه او فتاد	زهره است چرخ را که نمایدمراجفا
ضعف و کساد بیش نترساندم کزو	بازوی من قوی شد وبازار من روا
ای هر کفایتی را شایسته و امین	وی هر بزرگیی راا ندر خور وسزا
توشاخ آندرختی کاندر زمانه بود	بر گش همه شجاعت وبارش همه سخا
اندر پناه سایه او بود مأمنم	تا برروان پاکش غالب نشد فنا
یکرویه دوستم من و کم حرص مادحم	هم راست در خلام وهم پاك درملا
هم مدح نادر آید وهم دوستی تمام	مادح چوبی طمع بود و دوست بیریا
نظم مراچونظم دگر کس مدان ازآنك	یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا
هرچند کز برای جزا بایدت مدیح	والله که برمدیح نخواهم زتو جزا
آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر	چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
درمدحت تو از گل تیره کنم گهر	هر گز چومدحت نوکه دیداست کیمیا
امروزمن چوخار و گیاام ذلیل وپست	از باغ بخت تو ۱ کندم هر زمان بلا
تو آفتاب وابری ۲ کز فرو سعی تو	گلها ولاله‌ها دمد از خار و از گیا
ابیات من چوتیر است ازشست طبع من	زیرا یکی کشیده کمانم زانحنا
چون از گشادبر نظرت شدزمانه راست	هر گز گمان مبر که زرنج افتدش بدا
بیمار گشت وتیره تن وچشم جاه وبخت	ای جاه وبخت توهمه دارو و توتیا
ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو	وی آفتاب نور نیابد همی سها
تا دولتست و نعمت بابخت تو بهم	ازلهوو از نشاط مشو ساعتی جدا

۱ ـ خ. ل ـ چون	۲ ـ خ. ل ـ واری

از ساقیی چوماه سما جام باده خواه / برلحن ونغمهٔ صنمی چون مه سما
زانشادی‌وطرب که‌دورخساراو گلست / برحسن او بهشت زمان میکند ثنا
اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی / اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود بزاری چوندست نازکش / درچشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طعبا مراتب دارند مختلف / آبست برزمین واثیر است برهوا
بادت چهار طبع بقوت چهار طبع / کرده بذات اصلی در کالبد بقا
همچون هواهوای‌توبرهرشرف محیط / همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
همچون زمین زمین مراد[1] تواصل بر / چون آب آب دولت تو مایه صفا

☆(در ستایش محمود شاه)☆

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا / درچشم جور وعدل پدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر زدیده‌ای / شایسته‌تر به مملکت اندر زجانیا
همچون‌زمین‌بحلمی‌وچون‌آسمان‌بقدر / نه بیش از زمین و براز آسمانیا
عقل وروان بلطف نیابد همی ترا / گوئی که عقل دیگر ودیگر روانیا
روشن به تست سنت‌وآئین خسروی / تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی / من گویمی توبیشك نوشین روانیا
گویم[2] مگر که‌صورت‌عقلی‌عیان‌شده / چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
گوئی صفات ایزدی اندرصفات‌تست / کایدون فزون زوهم وبرون از گمانیا
برندهٔ نیازی گوئی که دولتی / دارندهٔ زمینی گوئی زمانیا
باهر کسی چوبا تن مهجور وصلتی / در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون / زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك خدایگان / دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان / اندر میان مملکت جاودانیا

۱ - خ. ل - ثنای　　۲ - خ. ل - گوئی

☆ (بسه نفر از دوستان فرستاده و ابورشد رشید را ستوده) ☆

ای رفیقان من ای عمرو منصور وعطا
که شما هرسه سمائید وهوائید وصبا

کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان
خبری هست ز شوال بنزدیك شما

تا بمغرب ننموداست مرا چهره هلال
من چنان گشتم ازضعف که درشرق سها

عید گوئی که همی آیداز سنگ برون
یا[1] مه روزه مرا میدهد ازسنگ حیا

ازپی طعمه شامی شده‌ام چون خفاش
وزپی دیدن خورشیدشدم چون حربا

چکنم قصهٔ بیهوده زخمرو ز خمار
چون نمی‌یارم گفتن سخن ماه[2] سما

تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب
همچو شمعم که زیم امشب ومیرم فردا

اندرین روزه همه رنج منست ازمن از آنك
سفری کرد نیارستم من سرد بقا (؟)

چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا

حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب
جز که هزلیست که رفته است میان شعرا

فرض یزدانرا بگذارد هر کس که کند
خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا

تحفهٔ دولت ابورشد رشید آنکه فلك
خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا

تا جهان بادا درخدمت سلطان بادا
اندرین زایزد تقدیر وز من بنده دعا

☆ (مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد) ☆

خردم نمود[3] گردش چرخ چو آسیا
و اکنون بخون دیده بسر شد همی مرا

از درد و رنج فرقت جانان شدم چنانك
باد هوائیم[4] من و شد باد من هوا

چون کهربا برنگم وآن قوتم نماند
کان کاه بر کشم کـه ربایدش کهربا

هرچند بیش گریم تشنه ترم بوصل
ازآب کس شنید که افزون شود ظما

روی سما زدود دلم گشته چون زمین
پشت زمین زآب سرم گشته چون سما

چشمم زخون بسرخی چون چشم باده خوار
رویم زغم بزردی چون روی پارسا

۱ــ خ. ل ــ تا ۲ ــ خ. ل ــ آب ۳ــ خ ل. ــ بسود ٤ــ خ.ل ــ هوانیم

رستم زچنگ هجر که هرچند چاره کرد / بیش از خیال باز ندانست مرمرا
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش / پیکار کرده ایم به‌لشکر گه قضا
از زخم او و هیبت حکمش مرا ببست / پرخون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا
ناگه در آمد از در حجره خیال دوست / چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا
زانم ضعیف‌تن که دلم ناتوان شداست / دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا
همخوابه‌ام سهر شد و همخانه‌ام فراق / یك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا
شدآشنا هرآنکه مرا بود دوستدار / بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
بی‌برك مانده‌ام من و نی‌با هزار برك / من بینوا و فاخته[1] باگونه گون نوا
گر تیره همچو قیر شود روزگار من / ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا
اندرشوم ز ظلمت این تیز چون شهاب / بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا
از آتش دل من و از آب دیدگان / نشگفت اگر فزون شودم دانش و دها
گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن / گوهر بود که آتشش افزون کند بها
از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ / غمگین شوم چو باز براندیشم از فنا
بسیار عمر خورده است این اژدهای چرخ / او را همی نباشد سیری ز عمر ما
چونست ای عجب که ز چرخ زمردی / دیده[2] برون نمی‌جهد از چشم اژدها
ای تن زغم جدا شو میدان که هیچ وقت[3] / یکتا نبود کس را این گنبد دوتا
خواهی که بخت و دولت گردند متصل / با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا
از صاحب موفق منصور بن[4] سعید / آنکش ز حلم پیرهن است ازسخا ردا
نفسش ببردباری و رایش به‌برتری / عزمش بوقت مردی و طبعش گه‌سخا
کوهست با رزانت و نارست با علو / باداست با سیاست و آبست با صفا
گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین / ور بودی از بزرگی او گوهر سما
نابارور نرستی هرگز ازین درخت / نامستجاب بازنگشتی از آن دعا
ای طبع تو چو بحر و زبحرت مرا گهر / ای رای تو چو مهر و زمهرت مرا ضیا

١-خ.ل- نایچه- نائحه　٢-خ.ل- وایدون　٣-خ.ل- هیچگه　٤-خ ل- بوسعید

ای خلق تو چو مشك و زمشکت مرا نسیم
وی لفظ تو چو شهد وزشهدت مرا شفا

هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام
هر حاجتی کـه افتد رایت کند روا

رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال
حلم تو بی‌تکلف وجود تو بیریا

من بنده آنچنانم کز سنگها گهر
وز مردمان چنانم کز داس‌ها[1] گیا

خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل
از بخت بـا حضیضم و از فضل باسنا

آری شگفت نیست که از رتبت بلند
کیوان بچشم خلق بود کم‌تر ازسها

از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید
من جز درآفتاب بزرگیت چون هبا

من ناشنیده گویم از خویشتن جواب
چون[2] کوه‌نیستم که‌بود لفظاو[3] صدا

تاری‌شده‌است‌چشم من‌ازروی‌نا کسان
از خاکپات خـواهم کردنش توتیا

من جزترا ندانم و دانم یقین که من
چونانکه واجبست ندانم همی ترا

آرم مدیح سوی توای درخور مدیح
برتو ثنا کنم همه ای درخور ثنا

گرهیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك
هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا

تاخط مستویست براین چرخ منحنی
چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا

از چرخ بـاد برتر قدرتو و اندرو
کار تو مستقیم در آن خط استوا

جای محل وجاه توچون چرخ باعلو
روز نشاط ولهوتو چون چرخ با سنا

☆ (درمدح منصور بن‌سعید) ☆

شب آمد و غم‌من گشت یك دوتا فردا
چگونه ده‌صد خواهدشد این‌عنا وبلا

چرا خورم غم فردا وزآن چه‌اندیشم
که نیست یکشب جان مرا امید بقا

چو شمع زارم وسوزان‌وهرشبی گویم
نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا

همی بنالم چون چنك وخلق‌را از من
همی بکار نیاید جز این بلند نوا

همیکند سرطان وار باژگونه بطبع
مسیر نجم مرا باژگونه چرخ‌دوتا

اگر زماه وزخورشید دیدگان سازم
براه راست در آیم بسر چو نابینا

---

۱ - دشتها ۲ - خ.ل ـ من ۳ - خ.ل ـ من

ضعیف گشته دراین کوهسار بی‌فریاد
غریب مانده برین آسمان بی‌پهنا

گرآنچه هست براین تن نهند بر کهسار
ورآنچه هست درین دل زنند بردریا

ز تابش آب شود دُر در میان صدف
ز رنج خون شودی لعل در دل خارا

مرا چو تیغ دهدآب آبگون گردون
هرآنگهی که بنالم به‌پیش او زظما

چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل
درآب دیده کند غرق تا بفرق مرا

قضا بمن نرسدزآنکه نیست‌ازمن‌دور
نشسته با من هم زانوی منست‌این‌جا

بهرسپیده دمی و بهر شبانگاهی
ز نزد من بزمین برپرا کنند قضا

زتاب وتف‌دمم‌سنگ‌خاره‌خاك‌شداست
درآب چشمم از آن خاك بردمید گیا

نبشتنی را خاکستر است دفتر من
چوخامه‌نقش‌وی انگشت‌من کندپیدا

بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
نه‌ممکن‌است که‌بروی‌جهدشمال‌وصبا

مکن‌شگفت‌ز گفتار منکه‌نیست‌شگفت
ازاینکه گفتم اندیشه کن‌شگفت‌چرا

اگر بماند برخاك و پایدار بود
چونقش سنگ همی‌مدح صاحب والا

عمید مطلق منصوربن سعید که چرخ
ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا

جواد کفی عادل دلی که در قسمت
ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا

که جام باده بساقی دهد بدست تهی
به تیغ سربزنند کلك را نکرده خطا

بمکرمات تودعوی‌اگر کند گردون
بسنده باشد او را دو کف تودو گوا

امام عالم و مطلق ترا شناختمی
اگرشناختمی طبع‌جهل‌واصل‌جفا (؟)

نهادمی همه گلرا بخلق تو نسبت *
اگر ز گلها درنامدی گل رعنا

بهاری ابر بکف تو نیك مانستی *
برعد اگرنزدی در زمانه طبل سخا

شبی‌باصل‌خودازخاروازصدف گل‌ودر *
ز روزگار بهاری و زآفتاب ضیا

ز چرخ[1] گردان‌مهری زکوةثابت‌زر *
ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا

بدیع و صفا بروصف تو بشیفته‌ام *
از آن نباشد نامم همی ز بند جدا

درست‌وراست‌صفات‌تو گویم‌ونشگفت *
درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

۱-خ.ل-مهر   * - اشعار دارای این‌علامت از نسخهٔ چاپی ساقطست

شگفت ازآنکه همه مغز من محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
همی مدیح تو داود وار خوانم من * ازانکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت دراطاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چه روز باشد کانجاه سازدت گردون * که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرانکوئی ازاینگونه چند خواهم دید * سپید و چنك زروزو ز شب زمین زهوا
فلك بدوران گه آسیا و گه دولاب * زمین ز گردون گه کهربا گه مینا
همی چگویم و دانم همی کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعای من زدولب راست تر همی نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت و راحت جز ازتو خواستمی * دو چنك را ز دمی در کمر گه جوزا
همیشه بادی برجای تا همیشه بود * بجای مرکز غبر او گنبد خضرا
چوچرخ مرکز جاه تر اشتاب وسکون * چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

❁ (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ❁

زهی موفق و منصور شاه بی همتا * زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتوفزوده خطر * زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر * زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر باقبال توفکنده امید * زهی زمانه بفرمان توبداده رضا
زهی سخای مصور بروز بزم ونشاط * زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
توسیف دولتی ودولت ازتو یافته فر * تو عز ملتی وملت ازتوپرده بها
توآن امیری کز روزگار آدم باز * همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر   خدای عز وجل حاجت زمانه روا
خدایگانی چون تو بیفزاید که چرخ   ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا
هزار شیری بر باره روز جنك و نبرد   هزار بحری برتخت روز جود وسخا
زمین نماید با قدرو رای تو گردون   شمر نماید با طبع و دست تودریا
برفت کین توبرآب ازو بخاست غبار   گذشت مهرتو برنار ازوبرست کیا
اگر رسولان آیند زیی تو از ملکان   وگرچه نامه نویسند سوی تو امرا
ترا رسولان باشند تیرهای خدنك   جواب نامه بود تیغهای روئینا
کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود   عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا
اگر مواجهه آید عدوت نشناسی   که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا
بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد   که خسرویرا از تست مقطع ومبدا
خدایگانا هرروز بر فزون گشته است   بقاو ملك توافزونت باد ملك و بقا
ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم   که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
بتازگیت فرستاد خلعتی عالی   که عاجزاست ازو وهم وفکرت شعرا
قبای خاصه وپشتی خود نسیج بزر   یکی مکلل کرده کمر بگوهرها
ستام زر و مرصع بگوهر الوان   که چرخ پیر نداند همیش کرد بها
زبس بدایع چون بوستان پراز انوار   زبس جواهر چون آسمان پراز انوا
زپشت مرکب تازی همی بتافت چنانك   ستاره نیمشب ازروی گنبد خضرا
بسان باد صبا مرکبی که اندرتك   ازو بماند حیران وخیره باد صبا
برو سرینش در زیرآن ستام چنان   زدر و گوهر مانند نقطه جوزا
بسی سلاح وبسی خود وجوشن وخفتان   که درخزینه اش بوداز خزاین خلفا
پیام داد که ای چشم ما بتو روشن   بمهر دل زهمه برگزیده ایم ترا
بهند رفتی ورسم غزا بجا آورد   کشید نفس عزیز تو شدت گرما
سپه کشیدی هرسوی ودشمنان کشتی   بهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتی وچندان نگشت اسکندر — فتوح کردی وچندان نکرده بد دارا
خبر رسید که نفس عزیز توشاها — همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خدای داند کز بهر توهمی ناسود — نه نفس مازغمان ونه چشم مازبکا
چوصحت تو مبشر بگفت ما کردیم — دهان او پر درّ و لؤلؤ لالا
تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس — بروز جستن پیکار تست بازوی ما
بداده‌ایم امارت تراو درخور تست — سپرده‌ایم بتو هندومر تراست سزا
بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن — بگرد گرد همهٔ هند پادشاه آسا
کسیکه اشهد ان لااله الاالله — نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا
ازآنچنان پدر آری چنین پسرزاید — ازآفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا — ترا که تاند[۱] گفتن بحق مدیح وثنا
خجسته بادت فرخنده و مبارك باد — نواز وخلعت وتشریف شاه کام روا
بقات بادا چندانکه‌کام ونهمت تست — مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا
مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان — منابع تو بهر شغل دولت برنا

☆ (وصف بهار ومدح سلطان محمود) ☆

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا — که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را — مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که راغ سپهر است ونرگسان انجم — مگر که باغ بهشت است و گلبنان[۲] حورا
زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ — هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
زسبزه گوئی دریای سبز گشت زمین — درو پدید شده شکل گنبد خضرا
شکوفه ها همه انوار باغ گردونست — که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
زمین زگریه ابر است چون بهشت نعیم — هوا زخندهٔ برقست چون که سینا
یکی بگرید بر بیهده چومردم مست — یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

---

۲ ـ خ . ل ـ داند — ۲ خ . ل ـ گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است که شد بجوی درون رنك آب چون صهبا
زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ شد است راز دل باغ سر بسر پیدا
زبس که دیبه و خز داد شاه شرق همی هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفری ملکی که بر روز نوال و شیر روز وغا
نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش * در آن دیار جز انبا نباید از ابنا
بهر دیار که آثار جود او برسید گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابی شاها جهان شاهی را سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من بگوشم از تو بشارت رسد بجای صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند ازو نمودی همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه و گر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا
خدایگانا فرخنده نو بهار آمد وز آمدنش جهانرا فزود فر و بها
زشادمانی هر ساعتی کنون بزنند هزار دستان برهر گلی هزار نوا[2]

---

۱ ـ خ . ل ـ زمانه
۲ ـ خ . ل ـ هزار آوا

زلاله راغ همه پر ززرمه حله * ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز ونوبهار گزین * هزار سالت بادا بعزو ناز بقا
جهان به‌پیش‌مرادتودست کرده‌بکش * فلك به پیش‌رضای توپشت کرده‌دوتا

☆(مدح‌سلطان مسعودبن‌ابراهیم)☆

زلفین سیاه آن بت زیبا * گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر * وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله * در سیم نهفته یابمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم * از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد * از خنده دو رشته لؤ لؤ لا لا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش * در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بردل * آن ابروی چفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش * دل پاره و زخم تیر نا پیدا
دیدمش براه دی کمر بسته * مانند مه دو هفته درجوزا
گفتم که چگونه جستی ازرضوان * ای بچه نازدیده ۱ حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم * بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابه * نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده‌ای گوئی * وز آدمیان نزاده‌ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت * و افکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی * زنجیر دوزلف بر من شیدا
برمن زتو جور و تو بدان راضی * با من تو دوتا ومن بدل یکتا
این جور مکن که از تونپسندد * سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی * کز همت او فلك ستد بالا

---

۱ ـ خ . ل ـ نازپرور

تیره ز علو قدر او گردون * شوینده زغور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تونیست چرخ بارفعت * چون طبع تونیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك تو کل و ملکها اجزا
آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * باحلم تو بر زند که سینا
کرده خورشید صبح ملك تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کین دراین جهان باتو * ای شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشك اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل * شد برسر خلق درجهان رسوا
در دلش چو نار شعله زد کینه * بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردی * بوده چمنی چو صورت غفرا
چون سوی چمن گذر کنی بینی * بگریخت ز بیم لشکر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد * هم گونهٔ کهربا شده مینا
در جمله بیك دگر نکو ماند * از زردی برگ و گونهٔ اعدا
گوئی که زخلق دشمنت خیزد * هنگام سپیده دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم * از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن * بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپای در خانه * خون تن آن به تیغ در صحرا
باقی بادی که از بداندیشان * تیغت نکند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه * با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد | در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن | تاریك شود چوچشم نا بینا
دل دوزد نوك نیزه خطی | جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد | وز گرده سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو ازهر سو | هر ساعت برکشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آری | رخشی که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کرّ و فر | عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت | بشناسد اگر کنی بچشم ایما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن | بر رفته سری چو نخلی اندر وا
چون باد که دست وپای را با او | حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تك دور تاز چون صرصر | درجولان گرد گرده چون نکبا
گر قصد کنی چو وهم یکلحظه | از جا بلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزی | در حمله تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاری آرائی | بر روی بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد | چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیك نیستت حاجت | تا از پی رزمها شوی کوشا
نه[1] نفس نفیس را چه رنجانی | ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکند بهیچ اندیشه | بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده به فتحها همیگویم | هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامه‌ها پرّان | از هر سو سوی مجلس اعلا
از نصرت فتح مطلع و مخلص[2] | طیان و بدیع ومقطع ومبدا
دل شعبده‌ها گشاده از فکرت | جان معجزها نموده در انشا

---

۱ ـ خ. ل ـ آن   ۲ ـ خ. ل ـ مقطع

هر لفظی ازآن چو صورتی دلکش　　هـر بیتی ازآن چو لعبتی زیبا
شاها تو گزین مالك الملکی　　هستی تـا حشر مـالك دنیا
بنده ز سروش یافت این تلقین　　این لفظ ز خـود نگفت برعمدا
تـا یابـد هال مرکز سفـلی　　تـا داره دور گنبد خضرا
ایوان تو بـاد ملك را مکمن　　درگـاه تـو باد عـدل را مأوا
تا دولت ودانش است جان پرور　　از دانش پیـرو دولت بـرنا
تـو شاد نشسته برگه دولت　　بـا حشمت و فرّ خسرو دارا
در چشم عـزیز چهرهٔ دلبر　　بـر دست خجسته ساغـر صهبا
سازنده کـار گنبد اخضر　　خنیا گـر بزم زهرهٔ زهـرا

☆(هم درمدح او)☆

تاازبـر من دور شد آن لعبت زیبا　　ازهجر نیم یکشب ویکروز شکیبا
بس‌شب که بیکجای نشستیم وهمه‌شب　　زو لطف ولطف بود وزمن ناله ونینا
ای آنکه ترازهره ومه نیست همانند　　وی آنکه‌ترا حور وپری نامده‌همتا
نه چون‌دل من بود بزاری دل وامق　　نه چون رخ تو بودبخوبی رخ عذرا
من بیدل وتودلبرودر زاری و خوبی　　تـا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
وانکس که‌بخواندسمرمانه‌شگفت‌است　　گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا
خون‌راندم‌ازاندیشهٔ هجران‌وتوحاضر　　پس حال چه باشد چوبمانم‌زتوتنها
بگذشت مـرا عمر بفردا وبامروز　　تا کی فکنی وعده امـروز بفردا
با چهره پرچینم و باقـامت کوژم　　وان چهره شیرین تو وقامت زیبا
گمره‌شودآنکس که‌همی‌روی توبیند　　آنروی نکو صورت ما نیست همانا
همرنك شبه زلفت و همرنگ‌بسد لب　　زین هر دو بـدل‌بردن عشاق‌مسما
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته　　در بسد تو در زده‌صف لؤ لؤ لا لا

غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد   منمای چنان روی و چنان موی بغوغا

خورشید بمویه شود و روی بپوشد   کانروی چو خورشید بیارائی عمدا

ازمشك چلیپا است بر آنرومی رویت   درروم ازین روی پرستند چلیپا

بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی   بنگاشته از غالیه دو خطّ معما

برمشك زنم بوسه و بر سیم نهم روی   ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما

درچاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق   ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا

تاریست ز دیبا تن من تا نظر من   ناگاه فتاد است بر آنروی چو دیبا

با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر   در عشوهٔ وسواسم و در قبضهٔ سودا

طبعم ز تو پرکار و دل از رنج تو پر بار   رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا

عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد   پیش ملك ازجور تو آنعاشق شیدا

جورت بکشد بندهٔ آنشاه که امروز   در روی زمین نیست چو او شاه توانا

خورشید زمین سایه یزدان فلك ملك   سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد   داد است بدو ملك مهیا و مهنا

ای شاه بپیمود زمین را و فلك را   جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا

نه دیده معالیّ ترا گردون غایت   نه کرده ایادیّ ترا گردون احصا

دانا و توانائی و آباد بود ملك   چونشاه توانا بود و خسرو دانا

هرشاه که او ملك تو و ملك تو بیند   از ملك مبرا شود از ملك معرا

تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل   هستی ملك و شاه باجداد و بآبا

وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند   ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا

هر گل که ترا بشکفد اندر چمن ملك   خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا

برفرق عدوی تو کشد خنجر گردون   درخدمت قدر تو کمر بنده جوزا

رخش تو و تیغ تو بسی معرکه دیده   تا داشته بأسارا باس تو بیاسا

نه بوده که حمله بی‌رخش مقصر   نه کرده که زخم سر تیغ مُحابا

هرپیل که ران تو بر انگیخت بحمله
باتازش صرصر شد و با گردش نکبا

وانگاه که با شیرذ‌ژاگاه کنی رزم
با گردش گردون شود وجوشش دریا

باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار
گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا

از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد
گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا

کین تو بر آمد بثریا و بعیوق
لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا

مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان
گل رست و سمن رست زسندان و زخارا

هردل که نه ازمهر توچون ناربود پر
از ترس و هراس تو دگر گردد ش اعضا

چون مار همه بر تو او بتر کد اندام
چون نار همه در شکمش خون شود احشا

بر[1] مرکز غبرا همه درحکم تو باشد
هرجاه که باقیست دراین مرکز غبرا

بر[1] قبه خضرا همه بر امر تو گردد
هرسعد که جاریست براین گنبد خضرا

هرروز فزون گردد ت از گردون ملکی
فالليل بمايطلب من جدك حبلی

شاها می سوری نوش ایرا بچمن در
بگرفت می[2] سوری جای گل رعنا

هرباغ مگر خلد برینست که هرشاخ
با خوبی حورا شد و با زیور حورا

از باد برآمیخته شنگرف بزنگار
در ابر در آویخته بیجاده بمینا

برخاسته هنگام سپیده نفس گل
چونانکه به مجمر نفس عود مطرا

گوئیکه گیاقابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفه تازه و بینا

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
آثار نسیم سحر انفاس مسیحا

ای ملک تو کلی که از آن هست به گیتی
فخر وشرف و دولت و فتح وظفر اجزا

دارالکتب امروز به بنده است مفوض
این عزو شرف گشت مرا رتبت والا

پس زود چو آراسته گنجی کنمش من
گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و هرهفتهٔ آرم
زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا

اشعار من آنست که درصنعت نظمش
نه لفظ معمار است و نه معینش مثنا

انشا کندش روح و منقح کندش عقل
گردون کند املا وزمانه کند اصغا

---

۱ ـ خ . ل ـ هر

۲ـ خ . ل ـ گل

تا چرخ دوتا گردد بربنده و آزاد — این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هرچیز که خواهی همه ازدهر میسر — هرکام که جوئی همه ازبخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن — کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☆(وصف شب وستارگان آسمان وستایش علی الخاص)☆

دوش در روی گنبد خضرا — مانده بود این دو چشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین — رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر ز دُر یتیم — پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم — راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم — کامد از اختران همی پیدا
افسری بود برسر اکلیل — کمری داشت برمیان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر — برچکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر — شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات النعش — شد گریزان چون رمه زضبا
همچو من درمیان خلق ضعیف — درمیان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید — گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بر آید از پس خاك — که نه این می بجبد اندروا
من بلارا نشانده پیش و بدو — شده خرسند اینت هول وبلا
همت من همه در آن بسته — که مرا عمر هست تا فردا
مویها برتنم چو پنجه شیر — بند برپای من چواژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم — که همه کوه پرشود زصدا
اشك راندم زدیدگان چندان — کز دل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد ازاینهمه غم ورنج — برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی ‌‌ آنچو خورشید فرد و بیهمتا
آنکه درنامها خطابش هست ‌‌ از عمیدان عصر مولانا
دولت ازرأی او گرفته شرف ‌‌ عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجرعدل از او نموده هنر ‌‌ گوهر ملك از او فزوده بها
رأی او را ذلیل گشته قدر ‌‌ عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل ‌‌ جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت اورا ‌‌ زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گرجهانی بیك عطا بدهد ‌‌ از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم از تو شد روشن ‌‌ نامه دولت از تو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند ‌‌ که نفرمود شهریار ترا
جزیکی مرتبت نماند که هست ‌‌ جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندر آن که تا بکنی ‌‌ رون داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر درمجلس ‌‌ وی چو آشفته شیر در هیجا
باز سالی دوشد که در حضرت ‌‌ نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر ‌‌ نه همی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایراهست ‌‌ خون بجوش آمده بمرگ وقغا
زین کن آنرزم کوفته شبدیز ‌‌ کار بند آن زدوده روئینا
دشت را کن بخنجرت جیجون ‌‌ کوه را کن بلشگرت صحرا
من ازاین قسم خویش میجویم ‌‌ بازیی دیده ام درین زیبا
که بهر سو گذر کند سپهت ‌‌ بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبار موکب تو ‌‌ که بود درد را علاج و شفا
دردو دیده کشم که دیده من ‌‌ گشت خواهد زگریه نابینا
درغم زال مادری که شده است ‌‌ * ‌‌ از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر ز زخم دو کف * کرده کافور دیدگان ز بکا
چون عصا خشك ورفت نتواند * دردو گام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی در آن نگرم * که چه ناله کند صباح و مسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان ودوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
زآن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیری است مرمرا بنظام * تا زبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
ازچومن کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأی تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همی داری * که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب وخون مغز ودیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

(صف ابر وثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

سپاه ابر نیسانی زدریا رفت بر صحرا * نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه * زروی مرکز غبرا برروی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح برهوا شکلش * گهی مانندهٔ کوهی[1] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی * گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا

۱ ــ خ. ل ــ دودی

ازاین پرمشك گیتی وز آن پردرهمه عالم ازاین پربوی شد بستان وز آن پرنور شدصحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندرهوا برهم گهی چون توده توده سوده کافوراست بر بالا
گهی مانندهٔ خنگی لگام ازسر فروکنده شده تا زنده اندر مرغزاری خرم وخضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه دربیدا[1]
فلك درسندس نیلی هوا در چادر کحلی زمین درفرش زنگاری که اندرحله خضرا
زمین خشك شد سیراب و باغ زردشد اخضر هوای تیره شد روشن جهان پیرشد برنا
کنون بینی تو ازسبزه هزاران فرش میناگون کنون بینی تو ازگلبن هزاران کلهٔ دیبا
زمین چون روی مه رویان برنگ دیبهٔ رومی هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبرسارا
زپستی لاله شد خندان چوروی دلبر گلرخ زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
زخندان لاله شد گیتی چوخلق خسرومشرق زگریان ابرشد دنیا چو طبع خسرو دنیا
ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن که هستش حشمت جمشید وقدروقدرت دارا
بدوسنت شده روشن بدوملت شده تازه بدودولت شده عالی بدو ملکت شده والا
بتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو نیابد از درخت نعمت او سایه نعمی
چوابردولت و مهرش بقا بارد گه مجلس چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا
ازاین گردد بهاری گل بسرخی چو نرخ ناصح وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا
شب نیکوسگال اوشده چو نروز رخشنده چنان چو نروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا
خیال خنجر اورا شبی مه دید ناگاهان بهرماهی شود آنشب مه از دیدار نا پیدا
ایاشاهی خداوندی جهانگیری جهانداری که گشته همت تو آسمان عالم علیا
بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعشرا ازهم به تیروناك و بیلك بهم بردوختی جوزا
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان نه سندان پیش آن نه خارا پیش آنخارا
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی چوطبع وخلق توهردوجهان شدخرم وبویا
نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب بحار بحرشد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
به پیروزی وبهروزی نشین می خور بکام دل بلحن چنگ وطنبورورباب وبربط و عنقا

۱- خ ل- چوشرزه شیررعدآوا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مباد اهرگزت خالی ده گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

☼(مدح سلطان مسعود)☼

نشسته‌ام زقدم تا سر اندر آتش و آب توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتی کـه دانستم مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب
زآب عـارض دارد بتـم زآتش رخ نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب
چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ چگونه کنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نبست صورت ما بـا جمال صورت او نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکـرد یاد من و یاد کـار داد مـرا خیـال آن صنم مـاه منظر آتش و آب
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند زرنج در دل و از درد در بر آتش و آب
بساشبا که درو رشك بردو رنگ آورد زگونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب
نشستم و زدل و چشم خویش بنشاندم بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست جست زمن عقل و هش چو در من جست زچپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب
در آب و آتش راندم همی گشت مرا بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود کار و نهیش را مطیع گشت بصنع کرو کر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفـر چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نیست راهش هرگز بلا و فتنه چنانك نیست هرگز راه سکندر آتش و آب

چوخاك میدان گیرد زباد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
زباد خاك در آمیخته برون نگرد * سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
سبك زبانه زند ناگه وستونه کند * زتیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب
بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم * کشیده گوهرداری بگوهر آتش و آب
شرار موجش باشد بر آسمان و زمین * که در دو حدش گشتست مضمر آتش و آب
نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد * در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
بحمله بندد برشور و فتنه راه گذر * بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
چو مار افعی برخویشتن همی پیچید * زبیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
شها چو آید دریای کینه تو بجوش * زهیچ روی نبینند معبر آتش و آب
زنوك ناوك تو گر کند غضنفر یاد * بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگرد * شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
زعنف و لطف خصال تو خواستند مدد * بلی د گر نه بماندندی ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند * اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی * روند باتو برابر دو لشکر آتش و آب
اگر کژ افتد رهبر زراه در ماند * شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهرجا فرمان برند و مأمورند * اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل زباختر و خاور ار بجوئیشان * دوند پست کنان کوه و کردر آتش و آب
و گر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ * بر او تگ آرند از روزن و در آتش و آب
اگر بضد تو شاهی رسد بافسر و تخت * کنندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب
و گر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند * زچپ و راست در افتد بمنبر آتش و آب
و گر زخدمت تو سر کشی بتابد سر * زهر موئیش[1] در آید چو چنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امر و نهی ترا * چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

۱ خ.ل – سوئیش

بچین وروم گذر کرد هیبت تو گرفت | دماغ و دیده فغفور قیصر آتش و آب
بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند | زشرق باختر و حد خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو | بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند | زلفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود | فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
زرفعت کله و باس سطوت تو کنند | اگر برند خصومت بداور آتش و آب
زاوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ | زحد تیغ تو برداست کیفر آتش و آب
بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد | اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد | چو مشك و عنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از رای عدل گستر تو | شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است | که در گهش رابنده است وچاکر آتش و آب
بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو | ز پاشاهان ایندو توانگر آتش و آب
تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند | به پیش جاه تو ایند وتوانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی | به نیم لحظه از ایندو ستمگر آتش و آب
همیشه تا بجهان هست عالی و سافل | بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین | محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند بطبع و مزاج روح و بدن | مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند | ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست | ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
شنیده‌ام که کمالی قصیدهٔ گفته‌است | همه بناءِ ردیفش چنین در آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نگردده‌ام لیکن | ردیف بود واز آنشد مکرر آتش و آب

(هم در ثنای او)

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب | اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت — از آنکه بودش پرورده گار از آتش و آب
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور — چو آبدار[۱] شد و پایدار از آتش و آب
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم — اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام — برون نیامد چو کامکار از آتش و آب
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن — که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک — مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب — چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
سر سلاطین مسعود کآفرید و سرشت — شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
علاءدولت و دین خسروی که حشمت او — ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی — اگرچه باشد پیشش بسیار از آتش و آب
هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی — کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
شکوه او بامارت اگر در آرد سر — بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
خیال جان بداندیش چون به او گذرد * به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
وگر شوند به بیداری آب و آتش مست — برد مهابت دادش خمار از آتش و آب
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد — ز دوده ذات چو زر عیار از آتش و آب
خدایگانا در موقف مظالم تو — کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور — سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
عزیمت تو دورگ دارد از شتاب و درنگ — چنانکه داشت دورگ ذوالفقار از آتش و آب
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ — لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان — توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد — ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت — نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت — که یافتست بجان زینهار از آتش و آب

۱- تابدار

چو رزمگه را تف و سرشگ حمله و خوی — کند چو دوزخ و دریا کنار آتش و آب
بمرغزار قضا از درخت بأس و عمل — دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
مبارزان را بیم و امید و ننگ و نبرد — دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا — چو دود ابر بر آید سوار از آتش و آب
تو حمله آری چو آب و آتش از چپ و راست — بضرب و طعن بر آری دمار از آتش و آب
نه آب گیرد موج نه آتش آرد جوش — چو تو برون گذری بادوار از آتش و آب
خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد — چه باك داری در کارزار آتش و آب
زمین و که را پیرار لشگر تو بهند — کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب
نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال — که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب
بیك غزات که کردی و هم کنی صدسال — گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست — نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب
همی گذشتند اندر مصاف هایل تو — یلان چون سیر جانسپار از آتش و آب
ندید ملتی سودی ز باد پیمودن — نیافت نیزه آن خاکسار از آتش و آب
بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا — بچشمش اندر چون قیر و قار از آتش و آب
سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش — بحرق و غرق چنین شد شمارا از آتش و آب
به پیل و مال تو امسال از و مشو راضی — هلاك بر تن و جانش ببار از آتش و آب
فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید — چنین دو دشمن کینه گذار از آتش و آب
بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشگر — نگاهبانان بروی گمار از آتش و آب
مدان گر آب در آتش فرار خواهد جست — برهمن است و نجوید قرار از آتش و آب
طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد — زنان و مردان خوش روزگار آتش و آب
در آب و آتش جان و روان دهند بطبع — بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر — بچنگ و شیر و بدندان مار از آتش و آب
چو همتت همه غزو است و مانعی نبود — و گر چو موج زند رهگذار از آتش و آب

نه دیرزود شود همچو بقعه قنوج — بنای بتکده قندهار از آتش و آب
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست — سپاه را مددی کاری آر[1] از آتش و آب
ترا چو آب و آتش مطیع و منقادند — چو شد سپاهی دیگر بدار[2] از آتش و آب
زیان چه داره اگر وقت کار و ساعت جنگ — بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
ترا بمیمنه و میسره روان گردد — دو خیل دلشکر جانشکار از آتش و آب
بکش بگرد معادی دین سکندروار — بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد — برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج — دو صف طراز ده بر مرغزار از آتش و آب
بر آنسپاه که بد خواه دولت تو بود — برند حیله حباب و شرار از آتش و آب
زدم ز دانش رائی و گر نخواهی تو — نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب
ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد — که داشت است همه ساله عار از آتش و آب
نگنجد اندر طبعش که هیچوقت اورا — بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
تو معجزه ملکانی و هست رأی ترا — به ملک و معجزه بشمار از آتش و آب
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک — شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب
و گر گذاری ناگه بر آب و آتش و تیغ — چه نالها شنوی زارزار از آتش و آب
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم — خلد عدوی ترا خارخار از آتش و آب
خدای خط تو صدساله ملک داد آنروز — که جوش کرد همه شابهار از آتش و آب
عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج[3] — که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
زمی گساری مه پیکری که گوئی هست — بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست — که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم — مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندروی — لطیف معنی یا بی هزار از آتش و آب
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی — بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱ــ خ.ل ــ کارزار ۲ــ مدار ۳ــ جام لعل ناممزوج

(ستایش سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب جهان چو پرغرا بست و دل چو پرذباب
ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ ز بهر روشنی دل مراندیم کتاب
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دو دیده همچون ثقبه گشاده ام شب و روز ولیك بیخبر از آفتاب واز مهتاب
حسام را که زند غم کنم ز روی سپر سؤال را که کند دل دهم با شك جواب
چو چوب عنابم گرچین گرفت روی همه گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب
مرا ز سر زدگی کز فلك شوم در دل جز مدیح ملك فکرتی نماند صواب
خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم سر ملوك زمین مالك قلوب و رقاب
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم که خسروان را در گاه او بود محراب
چو سوی کعبه ملوك جهان بپیوستند بسوی درگه عالی اومجی و ذهاب
ظهیر دولت و ملك نصیر دولت و دین براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است بدوست باز همیشه مفاخر القاب
روا بود که فزاید جهان بدو رامش سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب
خدایگانا از مدح و خدمت تو همی همه سعادت محض آمده جلالت ناب
ز رأی تست فروغ و مضای آتش و آب ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب
حقیر باشد باهمت تو چرخ و جهان بخیل باشد بادو کف تو بحر و سحاب
ببزمگاه تو شاهان و خسروان خدام برزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر بر آن تو عدوی ترا ببست پر دل و بر دیده ره شادی و خواب
ز مهر و کین تو چرخ و فلك دو گوهر ساخت که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب
بجست ذرهٔ زین و چکید قطرهٔ زان شد این فروزان آتش شد آن گوار آب
کمیت اندر تك گنبدیست اندر دور حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
چه مرکبانرا برهم زند طریدنبرد چه سر کشانرا درهم کند طعان و ضراب

زمین و کوه بپوشد زخون تازه لباس   سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب
دل مبارز گیرد زتیر و نیزه غذا   سر مخالف یابد زتیغ و گرز شراب
بمیغ ظلمت رزمت زقبضه وز زره   جهد زخنجر برق ورود زتیر شهاب
ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر   که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
نیافت یارد ازهیبت تو خاك درنگ   نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب
ززخم خنجر و از گرد موکب تو شود   زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب
ازآن فروزی آتش همی برزم اندر   که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
زنوك رمح تو کندی گرفت چنگ هژبر   زسم رخش تو کندی نمود پر عقاب
همیشه تافلك اندر سه وقت هرسالی   شود بگشت رحا و حمایل و دولاب
چو چرخ گردون بر تارك اعادی گرد   چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

(درمدح امیر ابونصر فارسی (۱))

زخاك و باد که هستند یار آتش و آب   قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
بساط پشت زمین وشراع روی هوا   ملون است زرنگ و نگار آتش و آب
لباسهای طبیعت نگر که چون بافد   سپهر گردان ازپود و تار آتش و آب
شده هوا و زمین را زآب و آتش بار   مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
اگر قرار جبلت زآب و آتش خاست   چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض   همی گرفت نداند عیار آتش و آب
یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است   نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
که پیش همت بونصر پارسی گه بذل   به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او   معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
گزیده رادی و مردی جوار همت اوست   چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو   کند بریده زهم کارزار آتش و آب

۱ـ این قصیده از نسخه چاپی ساقط است

سوار نیزه‌وتیغی وحرم وحوش کشت　　زتیغ و نیزه بود روزگار آتش وآب

زخشم وعفو توایام را درختی رست　　بر آن‌دوشاخ وبروبر گسار آتش‌وآب

حصار وحصن دل ودیده عدوی تو شد　　زتف واشك شكم و كنار آتش‌وآب

اگروقاروسکون نیست آب‌وآتش را　　نشد مضا و نفاذ اختیار آتش‌وآب

گرفته کینه ومهرت به‌نرمی وتیزی　　همی کشند عنان و مهار آتش‌وآب

بدیع نیست که بر مرکز ارادت او　　چوچرخ گرده‌ازاین‌پس‌مدار آتش‌وآب

زعدل شافی توساز گار ودوست شوند　　دوطبع دشمن ناساز گار آتش‌وآب

زبوی‌خلق‌توبرموضع شتاب و درنگ　　گل‌وسمن شکفاند بهار آتش وآب

چو کوهساری خیزد زآب‌وآتش گرم　　که‌مرك‌رویداز آن کوهسار آتش‌وآب

خیال‌رعب نگارد به پیش هرچشمی　　مهیب صورتی اندر شعار آتش‌وآب

یلان رعد شغب همچوابرخون بارند　　ببرق خنجر در مرغزارآتش‌وآب

زآب وآتش شمشیر تو برأی العین　　قضا ببیند بیشك دمار آتش‌وآب

چنانکه‌آهن‌وپولادوسنك‌سدخاره‌است　　زطبع وخلقت حسن وحصارآتش‌وآب

چوحکم ماضی وفرمان نافذتو بدید　　بجست ماك سكون و وقارآتش‌وآب

چوبوروچرمهٔ‌توآب‌وآتش‌است‌بجنگ　　ترا توانم خواندن سوارآتش‌وآب

همیشه تا بغنیمت ز خاك قوت باد　　برد ببالا تف و بخارآتش‌وآب

فلك فذلك دارد زگرمی وسردی　　بحق براند جز در شمال آتش وآب

زبیم غارت باشد خزینه گوهر ودر　　بکوه و دریا در زینهارآتش وآب

ترا قضا وقدرپیشکار اختر و چرخ　　بود هوا وزمین زیر بار آتش وآب

بقات بان که عدل تو حسبةً لله　　بقمع جور ببرد اقتدارآتش وآب

جهان بکام تو وکار و بار دولت تو　　زبانه گیرتر از کار زارآتش وآب

بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود　　سرای حاسد توبی گذار آتش وآب

☼(وصف خریف ومدح سیف‌الدوله محمود)☼

چو باغ گشت خراب ازخزان نماندش آب — نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
چوشد رحائی کافور سوده ریخت فلك — گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دوچشم روشن بگشاد نرگس از شرمش — بابر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره‌پاره صدف گشت آبجای وازو — میان جوی درون پر زلؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك — چنین بکافور آبستن ازچه گشت سحاب
اگر نه صنع راآب حوض شد منکر — چرا شدست چنین سنگ درمیانش آب
نبات زرین گردد زآب چون نقره — زمین حواصل پوشد ز ابرچون سیماب
زبرگ وبرف پر ازرز وسیم گردد باغ — چوخانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران — که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف‌دولت آنکه ازو — خدایگانی تازه‌شداست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست — قضا بزیر عنان وقدر بزیر رکاب
مخالفت زنشاب تو آنچنان جسته است — که از کمان تودرروز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا — که‌جز حسام‌تو چیزی نبیند اندرخواب
چه آتشست حسامت که چون فروخته شد — بدودل وجگر دشمنان کنند کباب
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا — مبارزان ودلیران بخون کنند خطاب
زخون نمایدروی زمین چو چشم همای — زگرد گردد روی هوا چوپر غراب
چو بادوخاك نجوئی مگر شتاب ودرنگ — چورمح وسیف ندانی مگر طعان وضراب
رخ عدوت زراندوده گشت از پی آبك — مرکبست حسامت زآتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا — زدام تونجهد چون کبوتر از مضراب
چوتیر وتیغ تودرمغز و دیده دشمن — نجست هیچ درخش ونرفت هیچ شهاب
چو کوه وبادی لیکن چو کوه وباد تراست — بگاه حلم درنگ وبگاه حمله شتاب
چواز طبایع آتش سر آمدی بجهان — ملوك دروی مانده چو باد وآب وتراب

بلند گردون زیبدت درگه عالی
که زهره حاجب باشدش‌مشتری بواب
سخا وعدل‌تو اندرجهان بروزو بشب
چنان رود که بروز آفتاب وشب‌مهتاب
تو قطب‌عدلی‌ومحراب‌ملك‌راست به‌تست
به‌قطب راست شود بی‌خلاف هرمحراب
نه‌هیچ گردون باهمت تو ساید سر
نه‌هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ‌ناخنان هژ بر
زامن تو بکند کبك دیدهای عقاب
پسنده نیست ببزم تو گر فلك سازد
ز برگها دینار و زابرها اثواب
جهان دوقسمت باید زبهر جود ترا
یکی همه وز آن ویکی همه ضراب
خدا یگانا آنی که از تووبتو شد
زدوده‌روی‌حقیقت گشاده چشم‌صواب
خجسته بادت تشریف وخلعت‌سلطان
فزونت بادا هرروز خلعت وایجاب
بسان چرخ سرافرازوبرزمانه بگرد
چو آفتاب برافروز و برزمانه بتاب

☆(هم‌درمدح سیف‌الدوله‌محمود)☆

بخاست ازدل وازدیده من آتش‌وآب
که‌دیدسوخته‌وغرقه‌جزمن‌اینت‌عجاب
ازآتش دل‌وازآب دیده دردل و چشم
همی نیاید فکرت همی‌نگنجدخواب
خیال دوست همه روز در کنار منست
گهی بصلح‌درآید گهی بجنگ‌وعتاب
چنان‌نمایدم از آب دیده صورت او
که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را درآب نیلوفر
چوباز کرده‌همی‌چشم‌خودزمستی‌خواب
بدید گونه زرد ورخ کبود مرا
فروفکند سرخویش‌ودیدهٔ کردپرآب
بگاه رفتم از در درآمد آن دلبر
زبهرجنگ‌میان‌بسته و گشاده نقاب
چو دیدم عزم مرا برسفردرست شده
فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
زدست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته
بسینه‌ودورخش‌بردورسته دُرّخوشاب
همی گرست‌وهمی گفت‌عهدمن‌مشکن
مسوز جانم ودر رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بر امر محمودی
که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار جهان
فراق جوئی از اولیاء واز احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست ‌ ‌ صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
چه کار باشدم اندر دیار هندستان ‌ ‌ که هست بر من شاهنشه جهان در تاب
چو این جواب نگارین من ز من بشنید ‌ ‌ فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت و از بر من هوش من برفت و نماند ‌ ‌ حدیث چون نمك او بر این دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود در او ‌ ‌ بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر ‌ ‌ سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب
مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب ‌ ‌ هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
نگاه کردم از دور من تلی دیدم ‌ ‌ که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب
که گر منجم بروی شود چنان بیند ‌ ‌ بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب
رهی دراز بگشتم که اندران همه راه ‌ ‌ ز فر شاه ندیدم[1] یکی بدست خراب
جهان سراسر دیدم بسان خلد برین ‌ ‌ ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
خدایگانی کز فر او همی بکند ‌ ‌ ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب
بجود و رأی بکرد دست خلق را بی غم ‌ ‌ بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع ‌ ‌ نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب
برنده تیغش در طبع و رنگ سیمابست ‌ ‌ که کرد روی بداندیشگانش پر ز خضاب
همی قرار نیابد بجای بر تیغش ‌ ‌ بلی قرار نیابد بجای بر سیماب
خدایگانا داند خدای یار نشاط ‌ ‌ چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
خدای داند پای برهنه از جیلم ‌ ‌ بیامدم ببلهیاره نیمشب بشتاب
ببر سکال شبی من چنان گذاشته‌ام ‌ ‌ که تا بگردن آبست و تا بحلق خلاب
کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا ‌ ‌ کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود ‌ ‌ هوا سراسر در گرد او شود مضراب
مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست ‌ ‌ که هست بسته در و خلق را ثواب و عقاب

۱ــ ندیدم یکی بدشت.

خدایگانا در یافت مر مرا انده ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب
درخت دولت من بیخلاف خشك شود اگر نبارد کفت برو سخا چوسحاب
همیشه تاریکی اول حساب بود مباد آخر عمر ترا بسال حساب
بقات بادا در ملك تا به پیروزی جهان‌چوهند بگیری بعمرودولت‌شاب
هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند هزار شاه‌چو کسری بگیری ازاعقاب

☆(در ستایش سلطان محمود)☆

هوای روشن بگرفت‌تیره‌رنگ‌سحاب جهان گشته‌خرف باز گشت‌ازسرشاب
جهان‌چو یافت‌شباب ای‌شگفت گرم وترست مزاج گرم وتر آری بود مزاج‌شباب
روان شداست‌هوارا خوی وچنان‌باشد چووقت گرماپوشد حواصل وسنجاب
شگفت‌نیست که‌شنگرف‌خیزدازسیماب از آنکه مایه شنگرف باشد ازسیماب
بسان کورهٔشنگرف‌شد گل‌از گل‌سرخ بروچوروشن‌سیماب‌ریخت قطره‌سحاب
زمین‌شده‌همه‌چون‌چشم کبك وروی‌تذرو هوا شده همه چون دم بازو پرعقاب
زبس که‌ابرهواهمچو بیدلان‌بگریست چو دلفریبان بگشاد گل زروی نقاب
زکوهسارسحر گه‌چوصبح‌صادق‌تافت گل‌مورد‌بگشاد چشم خویش‌ازخواب
زبهر آنکه ببینند سپاه خسرو را براغ لاله پدید آمد از میان‌حجاب
ببوستان کمرزر ببست گلبن زرد ز بهر خدمت شاه زمانه چون‌حجاب
خدایگان‌جهان‌تاج خسروان محمود شه همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه‌زند زعز نامش بر روی سکهٔ ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش‌را رسید می نتواند بدان بلند جناب
امید خلق بدرگاه او روا گردد که‌خسرویراقبله‌است وملك‌رامحراب
بتیره ابرو بروشن اثیر در حرکت زتیغ و تیرش آموختند وبرق سحاب
که برق وارجهد از میان خنجر او شهاب وار رود از کمان بشتاب
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد یکی نبارد‌جز گرد‌مرگ‌روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان
بنام ایزد و عزم درست و رای صواب

بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو
بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب

خیال تیغ تو در دیده ملوك بماند
چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب

زبیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است
ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب

به بیشهائی آری سپاه را که زمینش
نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب

ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی
که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب

کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند
همی ستانند انصاف شادی از احباب

نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل
بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب

ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
زچوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب

ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
کدام بتکده سازی ز بوم هندخراب

ستاده مرکب غرّان بجای بربط و چنگ
گرفته خنجر برّان بجای جام و شراب

تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی
که عاجز آید ازو خاطر او لوالالباب

بباره ابر و جهد برق تا پدید آرد
ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب

برزم آتش افروخته است خنجر تو
به پیش آتش افروخته که دارد تاب

کدام کشور کش نه زدست تست اثیر
کدام خسرو کش نه زدست تست آب

زبس امان که نبشتنداز تو شاهان را
زکار ماند شهها دست و خامه کتاب

چنین طریق زشاهان کرا بود که تراست
بحلم وعفو درنگ و بجنگ وجود شتاب

توسیف دولتی و عز ملتی که ترا
صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب

نصیب دولت وملت ز خویشتن داری
درست کردی بر خویشتن همه القاب

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب

کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح
هنوز اول صبح است خسروا مشتاب

همیشه تا فلك آبگون همی گردد
گهی بسان رجاگه حمایل و دولاب

بدولت اندر ملك ترا مباد کران
بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

ببوستان سعادت چو رادسرو ببال		زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب

☆ (در لغز آینه ومدح سلطان محمود) ☆

چیست آن کاتشش زدوده چو آب [۱]		چو گهر روشن و چولؤلؤ ناب
نیست سیماب وآب و هست درو		صفوف آب و گونه سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشتی		بنماید ترا چو اسطرلاب
نه زمانه‌ست و چون زمانه همی		شیب پیدا کند همی ز شباب
نیست محراب وبامداد کنند		سوی او روی چون سوی محراب
نیست نقاش وشبه بنگارد		صورت هر که بیند از هرباب
همچو مشاطگان کند بر چشم		جلوهٔ روی خوب وزلف تبات
صافی آبست وتیره رنگ شود		گر بدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل وچو تافت مهر بر او		آید از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن وبه اندك دم		پر شود روی او زتیره سحاب
روشن وراست راست گوئی نیست		جز دل وخاطر او لوالالباب
همچو رای ملك پدید آرد		کژی از راستی خطا زصواب
نام او باژگونه آن لفظ است		که بگویند چون خوزند شراب
شاه محمود سیف دولت ودین		که نبینند چو او زمانه بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو		گر شود خشم اوبجای شهاب
خسروان پیش او کمر بندند		همچو درپیش خسروان حجاب
چون زمین وفلك ببزم وبرزم		نشناسد مگر درنگ و شتاب
نیست معجب بجود خویش وجهان		می نماید بجود او اعجاب
ای شهنشاه خسروی که شده‌ست		زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر زبنده محجوبی		سازد از ابر آفتاب حجاب

۱ – خ . ل – چیست آن آتش ز دوده چو آب

همه اعدای من زمن گیرند　　آنچه سازند بامن از هر باب
از عقاب است پرآن تیری　　که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست　　کش ندادست جزدو دستم تاب
در سکون برتر مزکوه که من　　درجواب عدو نگیرم تاب
هر چه گویند مرمرا بی شك　　زو نیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم　　درهمه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسکال چون ابلیس　　دور کردم ازآن چوخلدجناب
شهریارا مبین تو دوری من　　مدح من بین چولولوء خوشاب
دّر صافی نزاد هیچ صدف　　زّر ساده نزاد هیچ تراب
تامن از خدمت تو گشتم دور　　کم‌شد ازمحتسب مرا ایجاب
همچو حرفی شدم نحیف وبلا　　گرده‌من همچو گرده‌حرف اعراب
می فرو باردم چوباران اشك　　می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا　　دلم ازضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم زدور بینی از آن　　تیره شد روز من چوپر غراب
کافری نعمتت نبوده مرا　　دوزخ‌خشمت از چه کرد عذاب
بر بد و نیك ازتو درهمه سال　　خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه‌بی خدمتی ثواب دهیش　　دیدبایدش بی گناه عقاب
من ازآن بندگانم ای خسرو　　که‌نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باستام و کمر　　رفت دانند با عصا و جراب
گر کمانم کند فلك نجهد　　سخنم جز براستی نشاب
درشوم گر مرا بفرمائی　　در دهان هژ بر تیزانیاب
بفهم از برای نام ترا　　دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو　　سیفی اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن   مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس   تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزی و همچو عز مجنب باش   سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام   خلد بادت ز کردگار ثواب

☆(وصف بهار و ستایش سیف‌الدوله محمود)☆

مگر مشاطهٔ بستان شدند با دو سحاب   که این ببستش پیرایه آن گشاد نقاب
بدرو گوهر آراسته پدید آمد   چو نوعروسی در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا   کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
گهی لآلی پاشد همی و گه کافور   گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان   بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب
ززیر قطره شکوفه چنان نماید راست   که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده   دو طبع مختلفش داده فعل با دو سحاب
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز   پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
زلهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق   لبان خویش کند پر زخنده دیده پر آب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا   بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند   یکی چو دیدهٔ چرخ و یکی چو چنگ عقاب
ز شاخ خویش سمن تافت چون ستاره روز   ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند   که گشت باران در جام لاله باده ناب
برسم رفته چو رامشگران خوش دستان   یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل   بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید   که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا   که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب

کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر — که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب
دهان گل را کرداست ابر پر لؤلؤ — بمژده‌ای که از و باز یافتست شباب
چه‌مژده گفت که امروز شاه خواهد کرد — بشادمانی و رامش نشاط جام وشراب
خدایگان جهان سیف‌دادو دولت‌ودین — بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك — کراست ازملکان در جهان چنین انساب
چه‌سائلست حسامش که چون سؤال کند — نباشد اورا جز حال بدسگال جواب
زبرق و آبست الماس وین شگفت نگر — کز آب والماسش برق خاست روز حراب
بتافتند بر آتش سنان و حربه او — گرفت آتش از آنروز بازنیرو وتاب
چگونه خاست ز پیکان همچو سیمابش — شهاب از آنکه زسیماب نیست اصل شهاب
تو آن مظفر شاهی که باتو شد گه‌رزم — قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
چوباز گردی از حمله باشی آهسته — بگاه حمله که حمله بری شوی پرتاب
بلی‌توسیفی و سیف این‌چنین بود دایم — که باز گردد بدرنگ ودر رود بشتاب
خدایرا چو بکاری ارادتی باشد — بصنع و حکمت خویشش بسازدش اسباب
چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر — گشاده کرد برحمت بر آسمان ابواب
اگر نه همت تو داشتی گرفته هـوا — بر آسمان شدی این خطبه و خطیب وخطاب
خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز — هزار جفت شده با مه رجب دریاب
بسان عرعر در بوستان ملك ببال — بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان — بامر ونهی نهاده ترا ملوك رقاب

☆(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمدبن عبدالصمد)☆

چون ازفراق دوست خبر دادم آن غراب — رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
چونانکه از نشیمن بربانگ تیرزه — بجهد غراب ناگه جستم زجای خواب
از گریه چون غرابم آواز در گلو — پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل   آویخته غرابی گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنك   همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا   مـانـنده غراب نـدانم همـی شتاب
بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز   آموختم ز بند گران رفتن غارب
چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو   گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
گویم چرا خروشی نه چون منی ببند   برخیز و بر پر و برو و دوست را بیاب
ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا   آگه کنش که بر تن مر چیست از عذاب
گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام   بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بردندم از بر تو گروهی ستیزه‌جوی   کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب
بر کوه خولب کرده بیکجای با پلنك   در دشت آبخورده بیکجوی با ذئاب
بیشرم چون مخنث و بی عافیت چو مست   بی نفس همچو کودك و بیعقل چون مصاب
نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس   درنده همچو گرك و رباینده چون کلاب
راهی بریده‌ام که درختان او ز خار   همچون مبارزانـی بودند باجراب
چو نزلف تو هواش ظلام از پس ظلام   چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
کردم بدم نسیم هوا را همی سمـوم   کردم باشك ریگ بیابان همی خلاب
اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل   کش ز آب دیده افزون میگردد التهاب
چشمم ز بس که گریم همچون رخ تذرو   پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
سر یافتست نرمترین بالش از حجر   تن یافتست پاکترین بستر از تراب
در هر دو دست رشته بندست چون عنان   بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب
یکدست من مذّبه و یکدست من مچك   شب از برای پیشه و روز از پی ذباب
از پشت دست گیرد دندان من طعام   وز خون دیده یابد لبهای من شراب
هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل   خواهد بر تو زود بود مـرمـرا ایاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك   نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

☆(در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد)☆

شد مشك شب چو عنبر اشهب — شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ — لرزان شده ز گردون کوکب
مارا بصبح مژده همی داد — آنراست گو خروس مجرب
برزد دو بال خود را برهم — از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز — یا از تاسف شدن شب
ای ماه روی سلسله زلفین — وی نوش لب[۱] سیمین غبغب
پیش من آر باده از آنروی — نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور — تن را نداشت باید متعب[۲]
در دولت و سعادت صاحب — کاداب ازو شدست مهذب
منصوربن سعیدبن احمد — کش بنده‌اند حرّان اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه — وانکو ادیب رفت بمکتب
در فضل بی نظیرو نه مغرور — در اصل بیقرین ونه معجب
از خلق اوست چشمهٔ خورشید — وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کردگار مکرم — در پیش شهریار مقرب
در هرزمان بدانش ممدوح — در هر دلی بجود محبت
ای در اصول فضل مقدم — وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر فتاد بخدمت — من بنده را مدار معاقب
کامد همی رهی را یك‌چند — دور از جمال مجلس توتب
تا بر زمین بروید نسرین — تا بر فلك بر آید عقرب
جاه تو باد میمون طالع — جان تو باد عالی مرقب
در مجلست ز رتبت مفرش — ☆ بر آخورت ز دولت مرکب

۱- لعل ۲- بتعب

☆(هم درمدح او)☆

قوت روح خون انگور است تن پراو فتنه گشت و معذور است
آن نبید اندر آن قدح که بوصف جان در جسم ونار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو باز در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید زانکه انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گفتی تاج کسری و تخت فغفور است
بوستانها ز برگها اکنون بر طبقهای زرّ طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنك مرچمن راز برف ناطور است
زنده شد لهو وشادی ازپی آنك نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
بر در و بام برف پنداری بیخته گچ وکشته آکور است
باغ چون جزع وراغ چون شبه را دل وجان غمگن است ومسرور است
فرقت آب حوض و وصلت برف این وآن راچو شیون وسور است
چشم چشمه چرا نگیرد آب که همه روی دشت کافور است
پنجه سرو و شاخ گل گوئی دست مفلوج وپای محرور[1] است
برگ نارنج و شاخ پنداری پر طوطی و ساق عصفور است
ازچه سخت آبله ز دست چنان که بخلقت نه سخت محرور است
رنگ زردی ترنج پیدا کرد کز پی زاد و بود رنجور است
گر ندید است جام می نرگس چونکه گه مست و گاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد اگر از نور ماه رنجور است
چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش بحسن مشتهر است وانکه ذاتش بلطف مذکور است

۱ـخ.ل ـمقرر

مهر و چرخ است روشن و عالی　　چه شگفت ار بزرگ و منظور است
گرچه از خلق در هنر فرد است　　ور هنرور میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او　　ببر عقل نص و مأثور است
هرچه هست ازرضای او بیرون　　در دیانت حرام ومحظور است
درگهش کعبه شد که طاعت خلق　　چون بسنت کنند مبرور است
مجلس او بهشت شد که درو　　گنه بندگانش مغفور است
جز ازو سروری همه عجب است　　جز برو خواجگی همه زوراست
عقل راهرچه درّ منظوم است　　زیر پای ثناش منثور است
بار جودش نشست بر دینار　　زانرخش زرد و پشت مکسور است
هنرش را زرای تربیت است　　دولتش زان بطبع مامور است
هر که منصور ناصرش باشد　　درجهان ناصر است و منصور است
کلك او شد کلید غیب کزو　　رازهای فلك نه مستور است
کان زرّ است و میفشاند در　　گاه گنج است وگاه گنجور است
تندرست است و زارو نالانست　　ساحر است و بزرگ مسحور است
نیست آرامشی که در عالم　　برتك وتار کش نه مقصور است
بنده کردش بطبع ازپی آنك　　شیفته برنگار منثور است
وصف او را چو وهم و خاطر من　　بیعدد پیشکار مزدور است
گر چه گفتار من بلند آمد　　او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیحت او　　بهر جاری و بحر مسجور است
در قفس ماندهام ز مدحت او　　طبع من بانوای زر زور است
در ثناها به تف اندیشه　　بخزان در صمیم ما حور است
ای بزرگی که برسپهر شرف　　رای تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال　　روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چـرا نصیبم نیست ‌ ‌ ‌ که همه عمر جای من طور است
دل من کوره‌ایست پر آتش ‌ ‌ ‌ که تنم درغم تـه گور است
سر همیگرد دم زاشك دو چشم ‌ ‌ ‌ همه تن در میان در دور است
تارکم زیر زخم خایسك است ‌ ‌ ‌ جگرم پیش حـد ساطور است
روز اقبال من نـه منصوفست ‌ ‌ ‌ عده بخـتّ من نـه مجذور است
صایم الـدهر از ضرورت لبس ‌ ‌ ‌ بر چنین طاعتی نـه مأجور است
بس قلق نیستم همی دانـم ‌ ‌ ‌ رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمـانه نکـرده‌ام گلهٔ ‌ ‌ ‌ تـا بدانسته‌ام کـه مجبور است
مـر مـرا گاهگاه رنج کند ‌ ‌ ‌ همه‌ام یو بـه لهاوور است
داند ایزد کـه سخت نزدیك است ‌ ‌ ‌ دل بتو گر تنم ز تو دور است
تـاهمی بـر زمین وبر گردون ‌ ‌ ‌ ربع مسکون وبیت معمور است
نیکخواهت زبخت محترم است ‌ ‌ ‌ بدسگالت ز چرخ مقهور است
این بـرآن وزن و قافیت گفتم ‌ ‌ ‌ روزگـار عصیر انگور است

☆(درثنای سلطان مسعود)☆

ملك جوانست وشهریار جوانست ‌ ‌ ‌ کار مهیا و امـر و نهی روانست
شغل زمـانه مفـوضست بشاهـی ‌ ‌ ‌ کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عـالم عـلاء دولت مسعود ‌ ‌ ‌ آنکه بـانصاف پـادشاه جهانست
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش ‌ ‌ ‌ آن ظفر شاه بند شهرستانست
وانکه کهینه معین دولت باقیش ‌ ‌ ‌ صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
ای بسزا خسرویکه گنبد دوار ‌ ‌ ‌ حکم ترا بنده وار بسته میانست
گـردون از بیم توبجنبش تیزست ‌ ‌ ‌ ماهی از حلم تـو بباز گرانست
دهر زعـدل تو بانشاط و سرورست ‌ ‌ ‌ مـال زجود تـو بانفیر وفغانست

عمری کان بی‌رضای تست هلاکست — سودی کان بیهوای تست زیانست
پی بگمانت نبرده هرچه یقینست — ره به‌یقینت نیافت هرچه گمانست
هیبت تونیك سخت زخسمت ایرا — بازوی باس توبس بلند کمانست
هول تو در دیده زمانه بماندست — تفته دلست از نهیب ورفته روانست
شیر فلك را چوشیر فرش تو بیند — صورت بنده که صورتش حیوانست
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا — تقویت از رای پیرو بخت جوانست
در صفتت ملك را هزار دهان زاد — هر دهنی را از آن هزار زبانست
درسخنت نظم راهزار سخن خاست — هرسخنی را از آن هزار بیانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید — خواست که گویدهزار نوع[1] ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد — گشت که دریابدای عجب نتوانست
باره شبدیز تو برفتن وجستن — نایب ابر بهار و باد بزانست[2]
گردن او عاشق ارادت دستست — پهلوی او فتنه ارادت رانست
کوه درنگست ونیز باد شتابست — آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
تیغ بدست تو آتشیست که آنرا — از دل وجان عدو شرارو دخانست
بود عذاب مخالفان تو در وی — کز تف حمله همی بدوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین — گفتی اطراف راه کاه کشانست
وزعلم گونه گون فکنده همه خاك — گفتی بازار گاه رنگ رزانست
هر که درانروز برمصاف توبگذشت — خسته دل او هنوز در خفقانست
وانکه درآندشت روی منهزمان دید — دیده‌ش ماخوذ علت یرقانست
ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت — این ظفرت برخلود ملك ضمانست
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست — گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست
آخر صاحبقران توئی بحقیقت — گرپس این چندصد هزار قرانست

۱ ـ زهیچ نوع ۲ ـ خ . ل ـ خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تا حشر — هرچه بگویند ضد این هذیانست
درازل ایزد فدای جان تو کردست — هرچه بگیتی درآفرینش جانست
حکم فلك شد باختیار تو مقصور — هرچه بیندیشی وبخواهی آنست
تاهمی‌اندر فلك بروج ونجو مست — تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
بستهٔ فرمان تو شهور وسنین است — بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست

✿(درمدح سلطان مسعود بن ابراهیم)✿

چه خوش وچه خرم روزگار است — که دولت عالی ودین استوار است
سخا را نوشکفته بوستانست — امل را نو دمیده مرغزار است
هر در مدو دانش در زیادت — طرب شادان وعشرت خوشگوار است
فراوان شکرها زیبد که برخلق — فراوان فضلهای کردگار است
سریر دولت و دیهیم شاهی — علائی رنگ و مسعودی نگار است
جلالت را فزون تر زین چه روزست — سعادت را روان تر زین چه کار است
که شه مسعود ابراهیم مسعود — بگیتی پادشاه کامگار است
جهانداری که بردرگاه جاهش — جهان اندر پناه زینهار است
فلك بارتبتش یك تیر پرتاب — زمین باهمتش یکمیل وار است
بلا با حزم او عاجز پیاده است — قضا باعزم او قادر سوار است
زهولش صحنهای تفته میدان — بوحشت عرصهٔ روز شمار است
ز سهمش پنجهای شر زه شیران — بسستی پنجهٔ شاخ چنار است
زمانه شهریارا کس نگوید — که جز تو درزمانه شهریار است
ز تختت مملکت را شادمانیست — ز تاجت خسرویرا افتخار است
زبان ملك را عدلت عیارست — یمین گنج را جودت یسار است
شب اندر چشم فرمان توروزست — گل اندر دست انکار تو خار است

فروغ دولتت تابنده نورست / شکوه هیبتت سوزنده نار است
نعیم دولت تو بیز والست / شراب نعمت تو بی خمار است
محاسب را بیکروزه عطاهات / چو خواهد کرد یکساله شماراست
منجم را زبهر ابتداهات / چو بندیشد همه روز اختیاراست
بهیجا دشمنت گر شیر زور است / علاجش زخم گرز گاوسار است
به تندی گر حصارش هست خیبر / به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
و گر چه هست فرعونی طبیعت / چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
و گر هست او بخلقت عادپیکر / چو آمد رخش توصرصر دمار است
فری کینت زگوهر نقش تیغست / که نصرت رابکوشش حقگزاراست
بلا در باد آن خاکی سرشت‌است / اجل درآتش آن آبدار است
خرد هر چیز را از وی صفت کرد / بگرد حد او گشتن نیارست
وزان شبدیز تندر شیههٔ تو / زمانه پرصدا چون کوهساراست
براق برق جه کز کام زخمش / گنه کاران دین را اعتبار است
سرین و سینه او سخت فربی / میان و گردن او بس نزار است
چو نقش قندهار ازحسن لیکن / بـالای حسن نقش قندهار است
دز روئین زبانگش پرشکافست / ره سنگین زسمش پر شرار است
شتابش عادتی زادهٔ طبیعی است / درنگش بازجوئی مستعار است
زچرخ ارهمرکاب افتدش ننگست / زباد ارهمعنان گرددش عار است
هژ بری زشت روئی وقت پیکار / همائی خوب فالی روز بار است
بپای دولت آوردت سپردست / سری کش تن ترانه جانسپار است
چوکافر حمله گان خونی [1] هیونست / چومنکر جثه گان سنگی [2] حصاراست
روان کوهیست و زجنبان شخ او / معلق اژدها در ژرف غار است

۱ ـ کان‌چوبین ۲ ـ کان جنگی

دلش برحرص اغراءِ عداوت　　سرش درعشق شور کارزار است
میان آبکش فوارهٔ او　　بجوشیدن چو چشمه پربخار است
بزخم آن عمود خرط کارش　　عجب حصن افکن خارا گذار است
شها امروز روز دولت تست　　بر اینسان باد تا لیل و نهار است
مراد دین و دنیای توزین غزو　　بر آید وین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان مطیعند　　کلاهی را که ترك او چهار است
به پیروزی برو با طالع سعد　　که نصرت خنجرت را دستیار است
همه ابرست هرچت ره نوردست　　همه نورست هرچت رهگذار است
زمین از منزلت زرین بساط است　　هوَا از لشکرت مشکین غبار است
به خارستانت اندر گلستانست　　به ریگستانت اندر جویبار است
ره انجام دل اندر خرمی دار　　که روز خرمی ایندیار است
ترا هندوستان موروث گاهست　　که ازخلقت زمستانش بهار است
بزن بیخی که آنرا کفر شاخست　　ببر شاخی که آنرا شرك بار است
قیاس لشکرت نتوان گرفتن　　که یك مردتودرمردی هزار است
بنامیزد تو اینجا ترك داری　　که باچرخش چخیدن سهل کاراست
به پیکانش تف آتش دمنده　　به پیکارش دل آتش فکار است
ترا مالیدن شیران بیشه　　بدان شیران یغما و تتار است
زتاب تیغ و بانگ کوس امروز　　جهان بربت پرستان تنگ وتار است
درخش برق این در سومنات است　　خروش رعد آن در گنگبار است
بدین آوازه هرجائی که شاهیست　　بغایت نا شکیب و بیقرار است
زفکرت نوش این هم طعم زهرست　　زحیرت روز آن همرنگ قار است
دم اندر حلق آن چون[1] تفته شعله　　مژه برپلك این چون تیز خار است

---

۱ . مانند

همه بگذاشته گنجی گرفته / تو گوئی عابد پرهیزگاراست
گهی درخاك چون آهن خزیده / گهی درسنگ چون آتش قرار است
بگیریش ار همه در کام شیر است / بر آریش ارچه درسوراخ مار است
بپالائی به پولاد ز دوده / زمینی کان زدیوان یادگار است
بتازی گر زشیران صد مصافست / بیاری گر زپیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهدبود امسال / نموده فتح دست شهریار است
همی تا مرکز طبعی سکونست / همی تا گنبد والی مدار است
کمینه کار سازت آسمانست / کهینه کار دارت روزگار است
مرادت را ز ملك دهر هرچیز / که توخواهی نهاده در کناراست

☆ (هم درمدح او) ☆

ملك مسعود ابراهیم شاه است / که برشاهیش هرشاهی گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگیراست / نه چون قدرش فلك را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت / کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهی از فرهی رخشنده مهرست / گهی ازخرمی تابنده ماه است
گرفته ست گشاده ست و شکسته / ز شمشیرت که دورانرا پناه است
بهر جائی که اندر کل عالم / زمینی یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوك این جهانرا / بدولت خدمت تو پهن راه است
بر جود تو هر ابری چو گردیست / بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش / زسهم تیغ تو وای است و آه است
نه چون بنده بگیتی مادحی هست / نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهی ببخشای / که حال و کار وبارش بس تباه است
با طلاقت گشاده چشم مانده / بگیتی هر که اورا نیکخواه است
نسنجد نزد تو یك پر پشه / گرش همسنگ این گیتی گناه است

همی با خامهٔ خاموش گوید | که زیر هر سپیدی یك سیاه است
ترا هر ساعتی از عزّ ملکی است | ترا هر لحظهٔ از بخت جاه است

☆ (درمدیح) ☆

دل از دولت همیشه شادبادت | که ما شادیم تا بینیم شادت
توآنی کز خرد چیزی نماندست | درین گیتی که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت | گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو چرخ عالی از رتبت محلت | چوآب صافی از پاکی نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت | جهان آراسته است ازدست رادت
میان بندگی اقبال بستت | زبان محمدت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت | بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت | همی باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد | چو ملك شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هرروز | که از گردون برآید عید بادت

☆(حسب حال خویش گوید)☆

اینچنین رنج کز زمانه مراست | هیچ دانی که‌درزرمانه کراست
هر چه‌در علم وفضل من بفزود | همچنانم ز جاه ومال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم | نیستم آهواز چه پشت دوتاست
ای تن آرام گیرو صبر گزین | که هر امروز رازپس فرداست
مشو آنجا که‌دانهٔ طمع است | زیردانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن برخلق | برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او | گاه پیدا و گاه نا پیداست
همه از آدمیم ما لیکن | او گرامی ترست کو داناست

همه‌آهن ز جنس یکدگراست / که همه از میانه خار است
نعل اسبان شد آنچه ریم‌آهن / تیغ شاهان‌شد آنچه‌روهیناست
نه غلط کردم آنکه دانائیست / برسیده بهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد / که بزرشاه قبضه را آراست
باژگونه است کار این گیتی / زین‌همه‌هرچه گفتم‌ازسوداست
هر که او راست باشد وبی‌عیب / بروی از روزگار بیش‌عناست
بهمه حال بیشتر ببرند / هردرختی که‌شاخ داردراست
توچنان بر گمان که‌من‌دونم / سخن‌من‌نگر که‌چون والاست
اصل زر عیار از خاك است / اصل عود قمار نه ز گیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم / نکته زاید همی و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من / عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام ز کیسهٔ کس / نه‌تقاضاست شعرمن نه‌هجاست
همچو ما روزگار مخلوق‌است / گله کردن زروزگارچراست
گله از هیچکس نباید کرد / کزتن‌ماست آنچه برتن‌ماست
کرم پیله همی بخود بتند / که‌همی‌بند گرددش‌چپ‌وراست
ارخسی افتدت بدیده منال / سوی آنکس‌نگر که‌نابیناست
حذر تو چسود چون برسد / لابدآنچ‌ازخدای برتو قضاست
شادمانی بعمر کی زیبد / چون‌حقیقت‌بردهمی که‌فناست
صعب باشد پس هر آسانی / نشنیدی که خار باخرماست
مکرمت را یکی درخت‌شناس / که‌برو‌بر گ‌وبزرشکروثناست
آفتابش ز نور نورانی است / آب اواز مودتست و سخاست
سایه دارست و اهل دانش‌را / زیر آنسایه ملجأ ومأواست
مکرمت کن که‌بگذرد همه‌چیز / مکرمت پایدار در دنیاست

☆(درمدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری)☆

از پس من غمست و پیش غم است   زبر من نمست و زیر نم است
ایندل بسته خسته درد است   وین تن خسته بسته الم است
عجبا هر چه بیش می نالم   مر مرا رنج بیش وصبر کم است
بیشمار انده است بر من جمع   این بلا بین کزین شمرده دم است
آتش طمع و دود آز و نیاز   همه از بخت دوزخ شکم است
بفرازندهٔ سپهر بلند   وین شگفت این بزرگتر قسم است
که همه وجه بر من مسکین   از همه کس تعدی وستم است
چه توان کرد کانچه بود و بود   بودهٔ حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند پردازم   بکریمی که صورت کرم است
خواجه بونصر پارسی که چو مهر   بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عربست   در نسب فخر دودهٔ عجم است
کف کافیش بحری از جود است   طبع صافیش گنجی از حکم است
درجهانش بمکرمت دست است   بر سپهرش ز مرتبت قدم است
رزمش افروخته تر از سقراست   بزمش آراسته تر از ارم است
از بد روزگار معصوم است   ببر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همه لا کرد   چون جواب همه کسش نعم است
دل بدان خوش همیکنم کآخر   بحقیقت وجود را عدم است
باد اقبال در پرستش او   تا شمن درپرستش صنم است

☆(مدیح عبدالحمید بن احمد)☆

جشن اسلام عید قربانست   شاد ازو جان هر مسلمانست
خانه گوئی زعطر خرخیز است   دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی   که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمیدبن احمد   که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها   که بر او نام او نه عنوانست
در هنر حلهٔ نپوشد خلق   که بر خلق او نهٔ خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی   که بر جود او نه ارزانست
کف او ابرو رای او مهر است   دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ایست دوان   که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او   خیر وشر است ودردو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو   که درو رحمتست و طوفانست
سرچو بر کلك خط او بنهاد   هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کلك او چنان دانم   که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کلك او بمشك سیاه   بوته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کند   نز دبیران مال تاوانست
هر چه در مدح او همی گویند   در بزرگی هزار چندانست
ای بزرگی که دامن قدرت   چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهای عقل تو خاطر   عاجز وناتوان وحیرانست
دل تو باصفاوت عقل است   تن تو در لطافت جانست
ملك را دانش تو خورشیداست   خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیار است   عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد   رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو   همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو   بنده مسعود سعد سلمانست
برثناهای تو بهر بستان   با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی / که بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همی کجا گوید / که در اندیشهٔ خراسانست
گر ازین نوع دردلم گشته است / نزد من دیو بـه زیز دانست
تا ایم خانه سمج تاریك است / تا کیم جای کوه ویرانست
راست گوئی دو دیده پندارد / در دو چشم آتشین دوپیکانست
چونکه بربند بنده می نرسد / آنکه والی بند و زندانست
که زسرما مرا هر انگشتی / راست چون تیز کرده سوهانست
ایندل و طبع چند رنج کشند / نه دل و طبع سنگ و سندانست
نه بگفتم بگو معاذ الله / بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است / نه دل من زبد هراسانست
تکیه برحسن عهد بوالفتح است / شادی از حفظ و نظم قرآنست
خرد کاریست اینکه هم جنسم / رستم زال زر دستانست
ای کریمی که خوی وعادت تو / خالص برّو محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است / که مرا زار کشت نتوانست
دید در باب من عنایت تو / زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد / و اندك چون توئی فراوانست
محمدت خر که روز اقبالست / مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است / نه بهر وقت حال یکسانست
برجهان چند نوع نیرنگ است / بر ملك چند گونه احزانست
پرجفا چرخ سخت پیکار است / بیوفا دهر سست پیمانست
تا در افلاك هفت سیاره است / تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا / پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است / حاسد حاسد حاسدتو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

☆(درستایش سلطان محمود واقتفای استادلبیبی)☆

بنظم ونثر کسی را اگر افتخار سزاست مراسزاست که امروزنظم‌ونثر مراست
بهیچ‌وقت مرا نظم ونثر کم نشود که‌نظم‌ونثرمن ّراست‌وطبع‌من‌دریاست
بلفظ آب روانست طبع من لیکن بگاه کثرت‌وقوت‌چو آتشست‌وهواست
اگرچه‌همچو گیاه‌نزدهر کسی‌خوارم وگرهمچوصدف غرقه گشته‌تن بیکاست
عجب مدارزمن‌نظم ونثر خوب‌وبدیع نه‌لؤلؤازصدفست‌ونه‌انگبین‌ز گیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من‌نمیدانند که‌طبع ایشان‌پستست‌وشعرمن‌والاست
بچشم حد وحقیقت مرا نمی بینند که‌نزدعقل مرارتبت‌وشرف بکجاست
اگرچوچشمهٔ‌خورشیدروشن‌است‌وبلند چگونه‌بیندآنکس‌دوچشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم مراجزاینکه‌ازین‌شهرمولد ومنشاست
اگر برایشان سحر حلال برخوانم جزاین‌نگویندآخر که کودك‌وبرناست
زکودکی وزپیری‌چه فخر وعار آید چنین‌نگوید آنکس که‌عاقل‌وداناست
هزار پیرشناسم که‌مشرك و گبراست هزار کودك دانم که از هدالزّ هداست
اگر رئیس نیم یاعمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم زدودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ور افتخار کند فاضلی بفضل‌سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد که‌نسبت همه ازآدم است وازحواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی چوهست‌دانشم‌ارزروسیم نیست‌رواست
خطاست گوئی درنیستی سخا کردن ملامت توچه‌سودم کندچوطبع‌سخاست
بجودوبخل کم وبیش کی شود روزی خطا گرفتن‌برمن‌بدین‌طریق خطاست
اگر به‌نیك‌وبدمن میان ببنده‌خلق جز آن‌نباشدبرمن که ازخدای‌قضاست
زبس بلا که بدیدم‌چنان شدم بمثل که گرسعادت‌بینم گمان‌برم که‌بلاست

تو حال وقصه من خوان که حال وقصه من ..... بی شگفت‌تر از حال وامق وعذراست

اگر چه برسرم آتش ببار از گردون ..... زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست

گهر بر آنکس پاشم که درخور گهر است ..... ثنا مر آنرا گویم که درسزای ثناست

امیر غازی محمود سیف دولت و دین ..... که پادشاه زمینست ومفخر دنیاست

خجسته نامش در شعرهای نادر من ..... چو مهر بر درمست وچو نقش بر دیباست

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم ..... باوستاد لبیبی که سیدالشعراست

بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت ..... سخن که نظم دهند آن درست باید وراست

قصیده خرد ولیکن بقدر وفضل بزرگ ..... بلفظ موجز ومعنیش باز مستوفاست

هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی ..... ازین قصیده من یکقصیده غراست

چنین قصیده زمسعود سعدسلمان خواه ..... چنین قصاید مسعود سعد سامان راست

☆(درمدح ثقه الملك طاهر بن علی)☆

طاهر ثقة الملك سپهر است و جهانست ..... نه راست بگفتم که نه اینست ونه آنست

نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است ..... نی نی نه جهانست که اقبال جهانست

آنچرخ محلست که با حلم زمینست ..... وان پیر ضمیرست که با بخت جوانست

هر باره که زین کرده شود همت اورا ..... اندر میدان زیر دو کف زیر دورانست

ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت ..... پیوسته یگانه است ودوگانست وسه گانست

شد منفعت عالم دست تو که آندست ..... کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست

شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر ..... جانست و نه جانست فزایندهٔ جانست

سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است ..... زیرا که کف هیبت تو برق کمانست

آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه ..... در دیده‌ش چون دیدهٔ نرگس یرقانست

وانکس که نه چون مور وفادار تو باشد ..... مانند دل لاله دلش در خفقانست

نه پار جهان بر تن تو هیچ نشسته است ..... ز راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند — تا دولت تو در بر انصاف روانست
عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او — حزمت نه گرانبارست ارچند گرانست
بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست — کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست
طمع تو زمانست و زمینست همیشه — در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
برچرخ محیطاست مگر عالم روحست — دارندهٔ دهر است مگر چرخ کمانست
از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز — پس خاطر تو زینسان تیغست وفسانست
ازروی تو حشمت همه چون نرگس چشمست — درمدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سودست وزیانست بمالت — سودت همه سودست وزیانت نه زیانست
گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد — وانکس که سراید همه چون کلك زبانست
ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن — بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
گر فصل چهار آمدهر سال جهانرا — پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
ور فصل خزان بینم دانم بچه معنی — زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست
نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است — نه محنت و تیمار مرا حدو کرانست
نه در دلم از رنج تحمل راجایست — نه درتنم از خوف رگم را ضربانست
گرخوردنی یابم هر هفته یکی روز۲ — ازدست مراکاسه و از زانو خوانست
ورهیچ بزندانبان گویم که چه داری — گوید که مخورهیچ که ماه رمضانست
گویمش که بیمارم و روشربت و نان آر — خنده زند و گوید خود کاردر آنست
هرچند که محبوس است این بندهٔ مسکین — بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست
بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت — امروز همه قصه من قصه نانست
جز کج نرود کار من مدبر منحوس — کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست
بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه — هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
دراصل هوا عزّ مرا پاك هوان کرد — واندرمثل است اینکه هوا اصل هوانست

۱ - خ.ل - ازدم ۲- نه هرروز

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت — ور احمقی کردم اصل از همدانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد — نزد همگان صورت اینحال عیانست
در بندم واین بند ز پایم که گشاید — تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنرمایهٔ رنجاست — وزبخت چه گریم که جهان برحدثانست
در ذات من امروز همی هیچ ندانند — کانواع سخن راچه بنان وچه بیانست
وزمن اثری نیست جز این لفظ که گویند — این شعر بخوانید که این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم — زانروی که این گیتی بس سست ضمانست
زین بیش چرا گردون بگذاردم[1] ایرا — گردون رمهٔ خودراخونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید — کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد — از محنت خود هرچه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من — درکار خلاصم چه خلاف وچه گمانست
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر — نقشی که کند کالك تو منشور امانست
شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد — کانکس که ثنا گفتت دانست وندانست
دانست که جز معجزه گفتش نشاید — بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلك گردان وز اختر تابان — بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته وهر کردهٔ تو دولت ودین را — بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
امکان تو باتمکین همچون تن وجان باد — تاجان وتن از کون مکینست ومکانست
چونکوه متین بادی تا کوه متین است — با بخت قرین بادی تا دور قرانست

☆(شکایت از اوضاع ومدح عمید حسن)☆

هیچکس را غم ولایت نیست — کار اسلامرا رعایت نیست
نیست یك تن درین همه اطراف — کاندرو وهن را سرایت نیست
کار های فساد را امروز — حد و اندازه ای غایت نیست

۱- چرا کردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را / بر چنین کار ها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان / عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان ما را / دست و تمکین یکخیانت نیست
آخر ای خواجهٔ عمید حسن / از تو این خلق را عنایت نیست
ازهمه‌کارها که در گیتی است / هیچکس را چو تو هدایت‌نیست
چه شدآخر نماند مرد وسلاح / علم و طبل نی و رأیت نیست
لشکری نیست‌کاردیده بجنگ / کار فرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را / از چنین کار ها شکایت نیست
چه کنم من که مرشما را بیش / هیچ اندیشه ولایت نیست
بچنین عیبهای عمر گذار / غم و رنج مرا نهایت نیست
جان‌شیرین‌خوشست‌وچون‌بشود / از پس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم / از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همیخواهم / دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم / ظاهراست‌این‌سخن کنایت‌نیست
آیتی آمده درین به شما / گرچه امروز وقت آیت نیست

☆(در مدح ابوالرشد رشیدبن محتاج)☆

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو / از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست
مردمی کن برسان‌خدمت‌من‌چون‌برسی / ببزرگی که کفش‌بحر عطا امواجست
عمدهٔ مملکت قاهره بورشد رشید / خاص‌شاهی که فروزندهٔ تخت‌وتاجست
ای جوادی که بنزد تو ززوار و ززر / بدره در بدره و افواج پس افواجست
مملکت‌رازتوهرلحظه‌صداستنباط‌است / محمدت را زتوهرروزصداستخراجست
جاه‌راصدرتومنظورترین پیشگه‌است / جود رابزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست سعدهائیست که در انجم و در ابراجست
هرحکیمی که بنزدتو بود معیوبست هر فصیحی که بنزد تو رسد لجلاجست
تا سر افراز براقیست ز اقبال ترا ازشرف روز بزرگیت شب معراجست
زندگانرا سر نیروی چو اوداج آمد ظلم افتد که مگر مهر تودر اوداج است
سائل ازجود تو اندرطرف نعمتهاست نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
تاشب جاه توازبخت توروشن روزست روز های همه اعدات شبان داجست
نصرت ازصیقل شمشیر تو باشد نه عجب که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
شولك تو که پدیدآید پنداره خلق کز شبه گوئی بر چارستون عاجست
گوهر مدح ترا دست هنر نظام است حله شکر ترا طبع خرد نساجست
تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار چشم درروی نکوئی که مگردراجست
تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش پشتم از فرقت خم داده کمان چاچست
یست بس دیر که چون پنبه بداز برف زمین تا همی گفتی چون ابرخزان حلاجست
نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجبی که بدیباجی او روی زمین دیباجست
می خوشخوارهٔ خوشبوی همیخورد در باغ قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روی تر کانرا تاوصف بلاله است و بگل زلف خوبانرا تا نعت بقیر وساجست
مدت عمر توصد سال گرخواهد بود من همیگویم وین حکم خوداز هیلاجست
موسم راوی در کعبه اقبال تو باد که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدین قافیه ام حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

☆(در مدح عمید حسن)☆

امروز هیچ خلق چومن نیست جزرنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان تر و نحیف تر از من درباغ شاخ وبرگ سمن نیست
انگشتریست پشت من گوئی اشکم جز ازعقیق یمن نیست

ازنظم و نثر عاجز گشتم / گوئی مرا زبان و دهن نیست
ازتاب درد سوزش دل‌هست / وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوی دل من / جز مجلس عمید حسن نیست
صدریکه جز بصدر بزرگیش / اقبال را مقام وطن نیست
چون‌طبع‌وخلق‌او گل‌وسوسن / درهیچ باغ وهیچ چمن نیست
لولو و درچوخط وچولفظش / والله که درقطیف وعدن نیست
اصل سخن شدست کمالش / واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد / لیکن ازآن‌یکیش چومن نیست

☆(در رثای سید حسن)☆

بر تو سید حسن دلم سوزد / که چوتو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد / که تنم هیچ چون تویار نداشت
زان ترا خاك‌در کنار گرفت / که چو توشاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان‌تو کرد / که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که‌برسرتو / دست جد توذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار باد اولی / که دلش مرگ‌توفگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو / هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال / جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ‌نزد / گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود / آتش خشم توشرار نداشت
هیچ میدان‌فضل‌و مرکب عقل / در کفایت‌چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ‌خاك‌نگار / چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت / از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفت عیار اثیر فلك / که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو ویحك سال زاد ترا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئی را عمر شرم بادش که شرم وعار نداشت
بارهٔعمر تو بجست ایراك چونکه درتك شد او قرار نداشت
چون بنا گوش تو عذار ندید کو ز مشك سیه عذار نداشت
بدنیارست کرد با تو فلك تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چونجدا شد از برتو عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا نامه تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همیگرید که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته‌ام که دگر چون تو روزگارنداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون هر چه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که‌هیچکسی درجهان عمر پایدار نداشت

☆(درآغاز گرفتاری ساخته است)☆

تا مرا بود برولایت دست بودم ایزد پرست و شاه پرست
امر شه را و حکم الله را نبدادم بهیچوقت از دست
دل بغزو و بشغل داشتمی دشمنانرا ازآن همی دل خست
چون بکفار می نهادم روی بس کس ازتیغ من همی‌بنرست
بیکی حملهٔ من افتادی خیل دشمن زششهزار نشست
مگر از زخم تیغ من آهن حلقه گشت وز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دوپای من بگرفت خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای‌راحت او بگه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چونمصروع پای درپای میکشم چون مست
بس که گویند از حمایت اگر بکشی دست ورسم آن آئین بست
جز بفرمان شهریار جهان باز کی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از سر جهل * بنده مسعود امان خود بشکست

(درستایش مردانگی وجنگجوئی)

تا توانی مکش زمردی دست که بسستی کسی زمرگ نجست
ماهی از شست بگسلد در آب بسته او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس تا ندیدند در مصافش شکست
هر که با جان نایستاد برزم دان که درپیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردی که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ که قضا اندر و درست نرست
دل مردان ز ترس چوندل طفل سر گردان زحمله چون سرمست
چرخ گردان ز گرد آن چوشبه تیغ بران زخون چوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن گشت پیجان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرك راست گرای که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی ار احتراز وقتش نیست ور کنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون یا بلرزی همی زبیم شکست

(درمدح پادشاه)

ماه صیام آمد ای ملك بسلامت فرخ وفرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامی وآسود ازتلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست دست بقا برنگین دولت نامت
چرخی و تابنده خلق تست نجومت بحری و بخشنده کف تست غمامت
شیری و میدان رزمگاه عرینت تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیده حاسد گوئی کز خواب کرده‌اند سهامت
هست حسامت همیشه برسر اعدا گوئی کز عقل کرده‌اند حسامت
قیصر در روم گشته بنده بندت کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بشب ازسهم تو نخسبد هرگز گر ببر خان رسد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه گوئی گشت اینجهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعیست از سر آن خنجر زمرد فامت
کامخود از بخت خود نیابد هرگز هر که زخلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت دایم پاینده باد دولت و نامت[1]
دایم تابنده باد بر فلك ملك طلعت تابنـــده چو ماه تمامت
بادا در بوستان عزّ قرارت بادا اندر سرای ملك مقامت

☆(وداع محبوب وقصد سفر)☆

گه وداع بت من مرا کنار گرفت بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چووصل اورا عقل من استوار نداشت دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
دراین دل ازغم او آتشی فروخت فراق که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که اینم چو در شمار نبود که روز هجر مرا چندره شمار گرفت
نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال برفت وناقه جمازه را مهار گرفت

۱ ـ رامت

برونشست و بجست او زجای خویش چو دیو — بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش — کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه — زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز — بسان باد ره وادی و قفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت — گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهی چو شیر همی درمیان بیشه بخاست — گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب زروی هوا در نوشت چادر زرد — فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوی زرد زپیروزه گنبدی خورشید — زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
زچپ و راست همیرفت تیروار شهاب — زبیم او همه پیش و پس حصار گرفت
زبسکه خوردم در شب شراب پنداری — زخواب روزدو چشمم همی خمار گرفت
پدید شد زفلك مهر چون سبیکه زر — که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت — چو نور روی نگارمن انتشار گرفت

☆(درستایش امیر منصور بن سعید)☆

کفایت را ستوده اختیار است — شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملك منصور سعید آنك — محلش نور چشم کارزار است
وزیر اصلی که از اصل وزارت — جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم وزود عفو است — کریمی کامگار و برد بار است
جهان بیدانش او نا تمامست — فلك با همت او ناسوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است — بچشم کینش اندر نورنار است
خطا هرگز نیفتد حزم اورا — که اوراسعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش — همه ارکان ملك شهریار است
سرمیدان شدن با کار حیدر — برونق زان سخن درذوالفقار است
بنزدیك قیاس انفاس جدش — همه آیات دین کردگار است

نه بی اکرام تو جانرا توانست　　نه بی انعام تو کانرا یسار است
زجودت موج دریا یك حبابست　　زخشمت جوش دوزخ یکشرار است
نه در بذل تو ذل امتناعست　　نه دربر تو رنج انتظار است
اگر میدان فضلت شاعراهست　　سزد کاثارخلقت شاهوار است
روا باشد که روی تو امیداست　　که جود تودمیده مرغزار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو　　که برخود خنده‌و ناسوگوار است

☆(اندرز)☆

کس‌را بر اختیارخدای اختیار نیست　　بر خلق دهر ودهر جز او کامگار نیست
قسمت چنانکه باید کردست در ازل　　واندیشه رابر آنچه نهادست کار نیست
بر یکدرخت هست دوشاخ بزرگ واین　　می بشکنند زبار وبر آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار　　چون کاین نطیف چرخ فلك راقرار نیست
آنها که برشمردم گوئی بذات خویش　　ازبوده بسته‌اند کشان کرد گار نیست
دانی که بی مصور صورت نیامدست　　دانی که‌این سخن برعقل استوار نیست
شاید که‌ازسپهر وجهان رنجکی کشد　　آنکس کش‌ازسپهر وجهان اعتبار نیست
ای مبتدی توتجربه از اوستاد گیر　　زیرا که به زتجربه آموزگار نیست
شادی مکن بخواسته‌و آز کم نمای　　کان هرچه‌هست جز زجهان مستعار نیست
بد های روزگار چه‌می بشمری همی　　چون نیکهای او برتودرشمار نیست
از روزگار نیك وبدخویشتن مدان　　کزایزدست نیك وبد ازروزگار نیست

☆(حسب حال)☆

دلم از نیستی چو ترسانیست　　تنم از عافیت هراسانیست
در دل از تف سینه‌صاعقه‌ایست　　بر تن از آب دیده طوفانیست
گه دلم بادیافته گوئیست　　گه تنم خم گرفته چوگانیست
موی چون تاب خورده‌زوبینیست　　مژه چون آب داده پیکانیست

همچولاله ز خون دل روئیست چون بنفشه ز زخم کفرانیست
روز در چشم من چو اهرمنست بند بر پای من چو ثعبانیست
زیر زخمی زرنج زخم بلا دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك مرمرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه ایست هرچشمی لب خشکم‌چرا چوعطشانیست
بر من این خیره چرخ‌را گوئی همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمـــان درد من معلوم هست یك‌درد کش‌نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا هست‌یك شغل کش نه پایانیست
من‌نگویم همی که این شروشور از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی‌است شوم تیری و نحس کیوانیست
گرچه دردل‌خلیده‌اندوهی است ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو عقل را سخن سنجی نه چومن نظم را سخندانیست
سخنم را برنده شمشیری است هنرم را فراخ میدانست
دل من گر بجویمش بحریست طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه ایست رنج وغم صیقلی و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من مجلس عقل را گلستانیست
لعبتانیکه ذهن من زاد است لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائی ز ذکر من خالی گرچه شهریست یابیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو هر زمانی عزیز مهمانیست
نکتهٔ رانده‌ام که تألیفی است قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد زشرف ... هر کجا چرخ را گریبانیست
گر خزانست حال من شاید ... فکرت من نگر که نیسانیست
ور خرابست جای من چه شود ... گفتهٔ من نگر کهٔ بستانیست
سخن تندرست خواه از من ... گرچه جان درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلیست مرا ... نه خطائی دراو نه طغیانیست
قسمت نظم‌را چو[1] پرگاریست ... سخن فضل را چو[1] میزانیست
انده ارچه بد آزمون تیریست ... صبر تن دار نیك خفتانیست
ای برادر برادرت رابین ... که چگونه اسیر زندانیست
بینوائیست بسته درسمجی ... بانوا چون هزار دستانیست
توچنان مشمرش که مسعودست ... بادل خویش گو مسلمانیست
مانده درمحکم وگران بندیست ... مانده در تنگ وتیره زندانیست
اندران چه همی نگر امروز ... گو اسیر دروغ و بهتانیست
گر چنین است کار خلق جهان ... بد پسندیست نابسامانیست
سخت شوریده کار گردونیست ... نیك دیوانه سار گیهانیست
آن برین بینوا چو مفتونی[2] است ... وان براین بیگنه چوغضبانیست
این بافعال همچو تنینی است ... وان باطلاق سخت شیطانیست
این لجوجیست سخت پیکاریست ... وان رکیکیست سست پیمانست
هر کسی رابه نیك و بد یکچند ... در جهان نوبتی ودورانیست
مدبریرا زیادتست بجاه ... مقبلی را زبخت نقصانیست
این تن آسوده برسر گنجیست ... وان‌دل آزرده دردم نانیست
هر کجا تیز فهم دانائیست ... بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو ... باد جانرا دمیده انبانیست

۱-چه ۱- چه ۲ - مفتوهی

عمر چون نامه‌ایست ازبدونیك — نام مردم بر او چوعنوانیست
تانگوئی چوشعر برخوانم — کاین چه‌بسیار گوی کشخانیست
کرده‌ام نظم رامعالج جان — زانکه ازدرد دل چو نادانیست
کز همه حالتی مرانظمی است — وز همه آلتی مراجانیست
مینمایم زساحری برهان — گر چه ناسوده‌مند برهانیست
نخرد هرکه خواندم امروز — خلق را ارز من چه ارزانیست
تویقین دان که کارهای فلك — دردل روز و شب چوپنهانیست
هیچ پژمرده نیستم که مرا — هرزمان تازه تازه دستانیست
نیك وبدهرچه اندرین گیتیست — بخرابیست یا بعمرانیست
آدمی را زچرخ تاثیریست — چرخ را از خدای فرمانیست
گشته حالی چوبنگری دانی — که قوی فعل حال گردانیست

☆ (درستایش یمین‌الدوله بهرامشاه) ☆

ای بت لبت ملیست که‌آنرا خمار نیست — وی‌مه‌رخت گلیست که‌رسته‌زخار نیست
دیدست کس گلی وملی چونرخ‌ولبت — کانرا چنین که گفتم خاروخمار نیست
آورد نوبهار بتانرا و هیچ بت — مانند تو بخوی در نوبهار نیست
سروو چنار باران درهر چمن ولیك — باحسن وزیب قدتو در سرووچنار نیست
ای قندهار گشته زتو جایگاه تو — والله که لعبتی چو تودرقندهار نیست
منت خدایرا که زمانه بکام ماست — وامروز روز دولت ما را غبار نیست
درعدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد — شاهیکه ازملوك جزاو اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست — شاهی که‌درزمانه زشاهانش یار نیست
آن شهریار شهر گشای ملوك بند — کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
هست او یمین دولت واندر حصار ملك — چون بنگرند جز فلك اورا یسار نیست

ای خسرو زمانه کـه باشدزخسروان
کاندرجهان رضای توراجانسپار نیست

تورستمی وبارهٔ تند توهست رخش
توحیدری و تیغ توجز ذوالفقار نیست

یك پی زمین نماند کـه از زخم تیغ تو
ازخون کنار خاك چودریا کنار نیست

بیمغز دشمن تو درو[1] هیچ دشت نه
بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست

از بهر ملك تست جهان پایدارو بس
زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست

چونکوه یافتست زتـو مملکت قرار
چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست

تا استوار دید ترا در مصـاف رزم
برجان وعمر دشمن تو استوار نیست

هستی سوار ملك وچنانی که پیش تو
خورشید برسپهر چهارم سوار نیست

تابنده آفتاب کند روی در حجاب
روزیکه بندگان تو گویندبار نیست

ملك افتخار کردی و امروزملك را
جز جاه و دولت توشعار و دثار نیست

پیوسته نهمت تو شکاراست و کارزار
دانی که گاه جنگ و گه کارزار نیست

دل درشکار شیر مبند ازبرای آنك
یك شیرنر زبیم تودر مرغزار نیست

گر گه گهی بچوگان بازی روابود
گرچه زبرف روی زمین آشکار نیست

مقصور شد بر آنکه نشینی و می خوری
بی می بدان که جان وروان شادخوار نیست

جان خواستار می شد بیشك زبهر آنك
می جز نشاط رابجهان خواستار نیست

مجلس فروخته شود ازمی بروز و شب
می آتشی است روشن کانرا شرار نیست

مجلس چولاله زار کند جام می برنگ
گرچه هنوز وقت گل ولاله زار نیست

بوس و کنار باید ودل شادمان ازآنك
جزوقت شادمانی وبوس و کنار نیست

ای پیشوای وقبله خود امیدوار باش
کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست

می خورد باید وز لب میگسار نقل
زیرا که نقل به زلب میگسار نیست

ای دارو زمانـه ملوك زمانـه را
جز برارادت تو مسیر و مدار نیست

پیرارو پار بنده زجان نا امید بـود
وامسال حال بنده چو پیرارو پار نیست

۱ دور نیست هیچ دشت

کس راچنانکه امروزاین بنده تراست	جاه ومحل ومرتبت و کاروبار نیست
هر مجلسی زرای تواورا کرامتی است	هرهفته ازتوبی صلت صد هزار نیست
ازدادهٔ توا کنون چندانکه بنده راست * کس را یساروبال وضیاع وعقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را	چون عمر وملك نوبجهان یاد گار نیست
برتخت ملك بادی تاحشر تاجدار	کامروز درزمانه چوتو تاجدار نیست
وین روز گار ملك تو پاینده باداز آنك	اندر زمانه خوشتر ازاین روز گار نیست

☆(درمدح ثقة الملك طاهر بن علی)☆

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست	جان بدخواهان ازهیبت ازهول بکاست
موکب طاهری آواز برآورده بلند	هرسوئی از ظفرونصرت لبیك بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر وقلم	درجهان چون ثقة الملك كه دیدست کجاست
قدراوچرخی عالیست کزو مهرزمیست	رای اومهری روشن که اروهمر سهاست
ای جهانیکه دوحال توزمهرست وز کین	ای سپهریکه دوقطب توزحزم وزدهاست
نیك یکتاست دل گردون درخدمت تو	گرچه درطاعت توپشتش زینگونه دوتاست
همه فرمان تومقبول وهمه امرتوخوب	این توانائی درمملکت امروز تراست
حاصل ورائج وموجود بهروقت زتست	هرچه سلطان جهانرا غرض و کام وهواست
شاه مسعود براهیم که درملك جهان	خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست
برتن حشمت باقیش لباس از شرفت	برسر دولت پاینده اوتاج علاست
زندگانی توپاینده کناد ایزد ازآنك	زندگانی توآنجاست که ازشاه رضاست
عنف ولطف تو بهروقت خزانست وبهار	خشم وعفوتو بهر حال سموم است وصباست
آسمانی و زدور تو ولی تو مهست	آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست
ازشرف ذات توبیخیست کزوشاخ علوست	در کرم طبع توشاخیست کزو بارسخاست
مثل بخت ونکوخواه تو آبست ودرخت	مثل مرگ وبداندیش تواسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
دشمن و تیغ تراقصه فرعون و عصاست

هرچه در گفتن راویست کم و بیش زتست
و آنچه از دولت و شادیست شب و روز تراست

همه دعوی که سخا کرد و کند هست بحق
زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست

وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان
از جوان‌مردان چون طاهر یکمرد کجاست

من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
گر بماند بجهان باقی والله که سزاست

من که مسعودم هرچه ثنا گوی توام
این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست

اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق
وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست

چرخی و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه
وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست

سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
همه فریاد و فغان من از این زخم قضاست

از زمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا
پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست

محنت و بیم مرا جاه توایمن کندم
پس از اینگونه مرا جای درین خوف و رجاست

از همه دانش حظیست مرا از چه سبب
همهٔ حظ من از این گیتی رنجست و عناست

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
از خدائی که همه وصفش بیچون و چراست

شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
وین گران بند بر این پای مرا اژدرهاست

مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسك
اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست

اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکاست

بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من
خلق را دُر ثمین و گهر پیش بهاست

ای خداوند من از غفلت بیزار شدم
تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست

جان می‌بازم با چرخ و همی کژ زندم
هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغاست

چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم
زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست

عرض کردیم همه کرده بیحاصل خویش
هرچه بر ماست بدانستیم اکنون کز ماست

گرچو ما گیتی مجبور قضا و قدر است
پس چرا از ما بر گیتی چندین علاست

دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست
اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم چون یقینم که سر انجام من از عمر فناست
ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
نکند تندی گردون و وفا دار شود گرچه طبعش بهمه چیز که من خواهم داست
چون بداد که مرا دولت تو کرد قبول بنهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست
چون روا گشت و وفا شد ز تو امید مرا پس از آن هرچه کند گردون از فعل رواست
هست امروز به اطلاق دل من نگران که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست
هستم از بیم تو چون قمری با طوق و ز مدح همچو قمری نفس من همه لحنست و نواست
هیچکس را هست انصاف ده ای حاکم حق این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست
از بزرگان هنر در همه انواع منم گرچه امروز مرا نام ز جمع شعر است
قافیتهای طیانیکه مرا حاصل شد همه بربستم در مدح کنون وقت دعاست
تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند تا شب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست
رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان که بقای تو جهانرا چو جهان اصل بقاست

☆(مدیح بهرامشاه)☆

چونره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل بر گرفت
خواست تا او پایهای من بگیرد در وداع پیاها زو در کشیدم دستها بر سر گرفت
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد گاه باز آنحلقهای زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت
شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاک خشک مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
طرهٔ مشکین و جعد عنبر نیش هر زمان سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
دچو نتیرم کمان شد و ز دو دیده خون گشاد دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشاه بهرامشاه آنکس که روز رزم او بر فلک بهرام عونش را بکف خنجر گرفت
پایهای تخت اورا مهر بر تارک نهاد مهر و ماه آسمان بیشک در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب ‌ ‌ ‌ دولت و اقبال هر سو پایهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت ‌ ‌ ‌ هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید ‌ ‌ ‌ کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت
دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد ‌ ‌ ‌ حشمتش در بر گرفت و بود درخور گر گرفت
سایه و مایه که دولت را و نعمت را از وست ‌ ‌ ‌ از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبك را ‌ ‌ ‌ بازجره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت
عدل حکم جرم او را دستیاری نیك ساخت ‌ ‌ ‌ ملك ارض پاك او را جفتی اندرخور گرفت
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد ‌ ‌ ‌ فرخجسته ذکر نام او سر دفتر گرفت
کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز ‌ ‌ ‌ تا جهان ملك عز دین پیغمبر گرفت
هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا ‌ ‌ ‌ دست او را بخت شاخ سبز بارآور گرفت
هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر ‌ ‌ ‌ باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
شاه را مانست روز رزم در تف نبرد ‌ ‌ ‌ اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
بود حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان ‌ ‌ ‌ تا بمردی اینجهان آوازهٔ حیدر گرفت
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد ‌ ‌ ‌ تا از وطاغی و باغی عبرتی منکر گرفت
لشکرش را لشکری آمد بزرك از آسمان ‌ ‌ ‌ چون ز بانك کوس او روی زمین لشکر گرفت
چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد ‌ ‌ ‌ ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد ‌ ‌ ‌ گه بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت
رمح عمر او باراو فردا بگیرد باختر ‌ ‌ ‌ همچنان کامروز تیغ تیز او خاور گرفت
باغها را چرخها از حرص خود دست شاه ‌ ‌ ‌ جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت
در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنك ‌ ‌ ‌ آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت
راغها را باغها در دیبه کمسان کشید ‌ ‌ ‌ از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت
جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین ‌ ‌ ‌ زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست ‌ ‌ ‌ چون هوای بزم او آواز خنیاگر گرفت

شد بهشت‌عدن بزمش چون نشاط باده کرد	و آب‌حیوان گشت باده چون بکف ساغر گرفت
آن ثنا گستر منم کاندر همه گیتی بحق	عزوناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح اورا پیش اوجلوه گری	گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم اورا حسن وزیب نظم ونثرم هر زمان	حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم وشکراو کردم به نثر	مغزوکامم بوی مشك ولذت شکر گرفت
طبعم اندرمدح گفتنهای بس بیحد نمود	دستم ازجودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیار شاهم اندر هر هنر	بامن اندرهرهنر خصمی که یاره در گرفت
ورچه خصمی داشت ایندعوی کجامعنی بود	درهمه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
تا بقا باشد جمال و فرّ او پاینده باد	کز بقای ملك او گیتی جمال و فر گرفت
منت ایزدرا که کارملك ودین اندر جهان	شهریار ملك جود وشاه دین پرور گرفت

☆(مدح ملك ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی)☆

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت	کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت کران داشت هرچه داشت	چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
هر گونه چیز داشت جهان تابنای داشت	ملکی قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او	کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه ملکش موجودشدجهان	دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت
آن‌جودوعدل دارد سلطان که پیش ازین	آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر وغا تاب زخم او	شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل وسلطان گنج بخش	هر گز جهان وملك چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال	یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد	زیرا سزای مجلس عالی جزآن نداشت
جان داد درهوات که باقیت باد جان	اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
جانهای بندگان همه پیوند جان تست	هربنده جز برای توجان وروان نداشت

آنشهم کاردان مبارز کـه مثل او اینده‌ر یـکمبارز ویك کاردان نداشت
مرد هنر سوار کـه یك باره از هنر اندرجهان نماند که اوزیر ران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش واندوه سوزیان وغم خانمان نداشت
درهرچه او فتاد بدونیك وبیش و کم او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت وسه بود عمرش چون عمر مصطفی افزون ازین مقامی اندرجهان نداشت
آنساعت وفات کـه پاینده پادشاه روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
مدح خدایگان وثنای خدای عرش جز بر زبان نراندوجز اندردهان نداشت
آن بندگی که بودش دردل نکرد ازانك یکهفته داشت چرخش وجز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش زانکه درجهان کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال وهرگز او برهیچ آدمی دل نامهربان نداشت
صاحبقران تو بادی تاهست مملکت زیرا که مملکت چوتو صاحبقران نداشت
فرزند کانش را پس مرگش عزیزدار کوخود بعمر جزغم فرزندکان نداشت

☆(درصفت ابر ومدح یکی از بزرگان)☆

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح که جسم توز بخارست وپر توزریاح
اگر بصورت وترکیب هستی از اجسام چرا ببالا تازی زپست چون ارواح
زدوستی که توداری همی پریـدن را بحرص وطبع همه تن تراشدست جناح
تو کشتی که ز رعد وزبرق وبادترا چوبنگریم شراع است ولنگر وملاح
توئی که لشکر بحر وسپاه جیحونی زبرق ورعدت کوس وعلم بقلب وجناح
گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس گهی زخندهٔ تـو سرخ چهرهٔ تفاح
چوچشم عاشق داری باشك روی هوا چوروی دلبرداری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین چنانکه بودت دربحر تسازش تمساح
نه دربحار قرارت نه درجبال سکون چو تیز رحلت پیکی چوزود روسیاح
براین بلندی جز مرترا اجازت نیست که باری آید نزدیک این غداة و رواح
سرسوار بزرگی که دست جاهش کرد بتازیانه حشمت زمـانه را اصلاح
ربود وبرد کف رادو رای عالی او زجور وطبع جهان وفلك حزون وخباح
نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص نه غور حزمش بنمود نقمت مساح
بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را چوعقل مایه عونی چو بخت اصل نجاح
گه وقارو گه جود دست وطبع تراست ثبات تند جبال و مضاء تیز ریـاح
زرای وعزم تو گردون ودهر از آن ترسد که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح
اگر همیدون بحر مکار می نه عجب که خطهای کف تست جویهای سماح
بروزگار تو شادم اگرچه محرومم از آن بزرگی طنان وطلعت وضاح
سپید رویم چون روز تا بمدحت تو سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
بطبع وخاطرم اندر مدیح و وصف ترا گشادو بست کمال وهنر نقاب ووشاح
ثنا وشکر تو گویم همی بجان وبدل که نیست شکر وثنا جز ترا حلال ومباح
تو تاچو خورشید از چشم من جدا شده ای همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
چو روز بود مرا آفتاب من بودی چوشب درآمد دایم تو بودیم مصباح
زسعی وفضل تو داروی و مرهمم باید که تن رهین سقام است ودل اسیر جراح
چگونه بسته شوم هرزمان ببند گران که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح
لزمت سجنا و الباب مغلق دونی ولیس یفتح دون المهمین الفتاح
مرا تو دانی ودانی که هیچوقت نبود دردنائت را خود بردل من استفتاح
تفاوتست میان من و عدو چونانك تفاوتست باقسام درمیان قداح
اگرچه هردو بآواز وبانك معروفند زئیر شیر شناسد مردمان زنباح
ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلیرشد که‌ترا نیافت پای مجال و نداشت‌دست‌صلاح
زعقل ساز حسام وزدست ساز سپر که بازمانه وچرخی تو درجدال‌ونطاح
برو چو طوطی وبلبل بقول‌الحن‌مباش که دامهای بلا راقوی شود ملواح
زپیش خویش بینداز عمدة‌الکتاب بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
همیگذار جهانرا بکل محترفه ستور وار همی زی ولا علیك جناح
همیشه تابود افلاك مرکز انجم همیشه تابود ارواح قوت اشباح
تن عدوی تو با ناله باد چوتن زیر لب ولیّ تو پرخنده چون لب اقداح
تنت‌چوطبعت‌صافی‌وطبع‌چون تن‌راست دلت زجانت مسرورو جان ز دل مرتاح
به چشمت اندرحسن وبطبعت‌اندرلهو بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

☆ (درمدح علاء الدواله مسعود شاه) ☆

ای عزم سفر کرده وبسته کمرفتح بگشاده چپ وراست فلك برتودرفتح
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت هرلحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی چون نیزه میان بسته ببند کمرفتح
درسایه چتر تو روان بخت تو باتو دردل طلب نصرت ودرسر بطر فتح
چون‌ابرسپه‌راندی‌وچون‌بادچپ‌وراست * سوی توروان گشت‌زهر سوخبر فتح
تیره شده روز عدو از تابش تیغت وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که‌همه تلخ کند کام‌تو امروز فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
فتح ارچه گذر دارد دردهر فراوان جز بر سر تیغ تونباشد گذر فتح
هرکونکند ویحك دردل‌خطر جان مانند حقیقت که ندارد خطر فتح
چون‌هست سوی فتح‌ز گردون نظرسعد پیوسته سوی تیغ تو باشد خطرفتح
فتحست کزوملك‌بودثابت‌ودین راست زین بیش چه خواهید که‌باشدهنرفتح
فتح‌وظفرت کم نبود زانکه بحمله دردست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که‌شناسدهنرهرچه‌بگیتی‌است اندر گهرتیغ تو بیند گهر فتح
بردشمن توفتح برا ندست به تیغ آب تاتیغ چوآب توشدست آبخور فتح
درروی زمین کارگری دارد هر چیز جز کاری تیغت نبود کار گر فتح
هر کس که گلستانی خواهد بمه دی گوخاك‌مصافت بین روز دگر فتح
ازخون عدوجوی‌روان گشته چووادی وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست‌تو برزخم عدو راست رود تیر زانروی که تیر توبود راهبرفتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد گر نقش کندوهم مصور صور فتح
رمح تو و تیغ تو وشمشیر تو باشد بردشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت سو گند گرانش نبود جز بسرفتح
چون فتح زتیغ تو عزیزست بر ملك تیغ توهمه ساله عزیزست برفتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم برلشکر منصور توبارد مطر فتح
ازباغ نشاط توبروید گل رامش وزشاخ مراد تو برآید ثمرفتح
از ناچخ و شمشیر تو فتحست نتیجه کاین مادر فتحست بلی وان‌پدرفتح
هست این سفر فتح چوآئی زسفرباز شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صدفتح کنی بیشك‌وصدسال ازاین‌پس درهند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که‌در عرصهٔ عالم هر روز بگویند بهرجا خبرفتح
من‌جمله کنم نظم وبهر وقت محدث یکسال ببالین توخواند اثر فتح
تا شاخ بود بار ور ازآب وهوا باد شاخی که زعزم تو بود بارورفتح

✿(هم‌در ثنای او)✿

تاجهانست ملك سلطان باد در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود در مرادش درست‌پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش　　گردن چرخ را گریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ　　عز توقیع و حسن عنوان باد
رای او را بدانچه روی نهد　　همه دشوار گیتی آسان باد
عزم او را بدانچه قصد کند　　کم وبیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر وفرش جاهش را　　رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و باغ مجلس او　　دانه دُر و شاخ و مرجان باد
در طربناك میزبانی بخت　　نهمت او عزیز مهمان باد
در زمین‌های خشك سال نیاز　　جود او سودمند باران باد
کانچه خواهند گنج او کشتست　　که فزاینده گنج اوکان باد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد　　کند چنگ و شکسته دندان باد
زیر خایسك رنج مغز عدو　　تارك زخم خوار سندان باد
دم چشم مخالف ازتف ونم　　باد ایلول و ابر نیسان باد
هر که بیغم نخواهدش همه عمر　　غمش افزون وعمر نقصان باد
تیر فرمانش برنشانه و قصد　　سخت سوفار وتیز پیکان باد
باس او در مصاف کوشش حق　　چیره دست وفراخ میدان باد
هرغلامیش روز جنگ و نبرد　　رستم زال زر و دستان باد
نصرت وفتح او بهندستان　　سخت بسیار وبس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت وفتح　　در عراقین ودرخراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش　　اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح　　نفس آن حله پوش عریان باد
گه زالماس او چو عقد گهر　　نظم دولت همه بسامان باد
گه ز پروینش چون بنات النعش　　جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت او را　　عمروجان بهی بها وارزان باد
معجزاتش ز دست سلطانست　　که فلك زیر پای سلطان باد

در کف او بـزخم فرعو نان نیزهٔ سر گرای ثعبان باد
حفظ و عون خدای عـز وجل برسر و تنش خود و خفتان باد
دست با رحم وتیغ بی رحمش گه زرافشان و گه سر افشان باد
بر زمین هوای دولت او باد اقبال و ابر احسان باد
بـاد نو جامه بخت او و ازو جامه دشمنانش خلقان بـاد
حشمتش را مضای بهرام است رتبتش را علو گیوان باد
عقل او حزم عالم عقل است جان او ذات عالم جان باد
عدلش از عزم و حزم اوقاتست ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد
پشت شاهان بـه پیش ایوانش خم گرفته چو طاق ایوان باد
هر چه در سرنباشدش آن نیست هرچه در دل بگرده‌ش آن باد
مـدحتش را هـزار نظام است هر یکی را هزار دیوان باد
بر سر دفتر مـدایح او شعـر مسعود سعد سلمان باد
صدثناخوان که یکتن است چواو بزم او را دو صد ثنا خوان باد
این زمستان بهار دولت اوست آفرین بر چنین زمستان باد

☆(باز درستایش او)☆

شهریارا خـدای یـار تو باد شهریاری همیشه کار تو باد
شـاه مسعودی و سعود فلك از فلـك پیش تو نثار تو باد
نوبت نـو بهار دولت تست ملك تـازه ز نو بهار تو باد
ربع حشمت زمین دولت را حاصل از دست ابروار توباد
سر مـهٔ چشم دیدهٔ دولت روز پیکار تو غبار تو باد
نور و نار تو مهر و کینه تست تا زمانه ست نور و نار تو باد
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند شیر گردون کنون شـکار توباد
روز بـار تو سود کرد جهان تا جهانست روز بـار تو بـاد

آتشین سطوتی ودیدهٔ کفر		بر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار وکار زاری خصم		همه از کار وکارزار تو باد
حیدری‌حمله‌ای ونصرت‌دین		ازجهانگیر ذوالفقار تو باد
شیرزخمی وشیر زور چوشیر		همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرومغز و دیده شیران		ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی		بندهٔ رای کامگار تو باد
درشمارعدوست‌هرچه‌غم‌است		هرچه شادیست‌درشمارتو باد
مملکت را همه قرار ومدار		در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار		درهمه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان		بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن‌تو		زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی وشاکر		همه‌درامن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد		بردل و طبع برده‌بار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید	*	مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هرقراریکه خسروی جوید	*	در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك	*	در کمر سود نثار تو باد
در جهان ملك استوار ترا	*	قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای توهمه‌سال	*	همه چون‌فتح‌سال پار تو باد
در سفر باغ وبوستان‌وبهار	*	منزل‌وجای رهگذار تو باد
بشب وروز یمن ویسرجهان	*	ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز وروزگار بود		ملك‌را روزوروزگار تو باد
زین حصار نوبنده‌نام گرفت		آفرینها براین‌حصار تو باد

☆ (هم در مدح سلطان مسعود[1]) ☆

مسعود پادشاه جهان کامگار باد | بنیاد دین و دولت او پایدار باد
جاهش بفرو دولت ورایش بنورعدل | گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
ای شاه تا بهار وخزانست در جهان | اندر جهان ملك خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هرروز بامداد | بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ وبوستان | بر شاخ دولت تو زاقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز | گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
تا ازبخار گیرد جرم هوا غبار | جرم هوای دولت تو بی غبار باد
پیوسته کاردولت ونصرت گذارده | زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد
بخت ترا زنصرت وملك ترا ز فتح | زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد
ای حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو | اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت صافی عیار ملك | زآن خنجر زدوده صافی عیار باد
تا خاك برقرار است از چرخ بی قرار | دایم قرار دولت زآن بی قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تورو ز رزم | اندرمصاف و کوشش خسرو شکار باد
وز آب تیغ و آتش رزم تودرنبرد | عمرعدو چو عمر حباب وشرار باد
وزهیبت تو دیده وروی مخالفان | پرخون چولاله بادرو کفیده چونار باد
هر تازه گل که ملك ترا بشکفدز بخت | در دیده منازع ملك تو خار باد
جاری بکوه ودریا چون رنگ وچون نهنگ | آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
ملك ترا که خسرو دریا و کوه از آن | چون کوه دستگاه وچو دریا یسار باد
تابنده دولت تو وفرخنده ملك تو | عالی چو چرخ وثابت چون کوهسار باد
شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد | بی یاری از ملوك که یزدانت یار باد
شیر جهان ستانی وتا هست مرغزار | صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه تو چون بر کشید صف | زین سر کشان خلخ وچاچو تتار باد
بی کار زار هیبت شمشیروتیر شاه | با جان دشمنان تو در کار زار بار

۱ ــ این قصیده در نسخه چاپی نیست

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش　　در زیر ضربت سر آن گاو سار باد

و آن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو　　سر کوفته مگر ز علائی چو مار باد

تا گرز گاوسار تو سر بر کشد چو مار　　هنگام حمله گرزت دشمن دمار بار

از لفظ تاج باد دعای تو و آن او　　تو تاجدار بادی و او تاجدار باد

تا ساز کار دولت و تابنده دانش است　　با دولت تو دانش تو ساز گار باد

در امر و نهی شاهی ودر حل و عقد دین　　دولت ترا براستی آموز گار باد

زین استوار کار وزیر خجسته پی　　این دولت خجسته چو کوه استوار باد

با ملك او وزارت او ساز وار شد　　کاقبال با وزارت اوساز وار باد

تو شهریار داد دهی او وزیر شه　　رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد

شاها رهی ز جود تو خوش روز گار شد　　کز روز گار عمر تو خوش روز گار باد

بر کارها که داشت بهمت سوار گشت　　کت بخت بد عدوی تو در اضطرار باد

احوال او بکام دل دوستدار شد　　کایام تو بکام دل دوستدار باد

او را بخازنی کتب کردی اختیار　　کت رای خسروانه قوی اختیار باد

کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف　　کت بر همه ملوك جهان افتخار باد

ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو　　بر تخت پادشاهی سالی هزار باد

این باد عمر و ملك ترا در همه جهان　　وز عمر و ملك حظ تو عکس شمار باد

هر هفته باد جشنی و ایام ملك از آن　　آراسته چو بتکده قندهار باد

اوقات عیش و لهو توای شاه کامکار　　از خرمی چو وقت گل نوبهار باد

تا کوه قاف باشد بر جای پایدار　　چون کوه قاف دولت تو پایدار باد

که گوش تو بلحن نگار غزل سرای　　که چشم تو بروی بت میگسار باد

گاهی ترا بچنك عدو سوز تیغ تیز　　گاهی ترا بدست می خوشگوار باد

تا جان خلق در کنف تن بود عزیز　　جان و تن تو در کنف کردگار باد

تو یادگار بادی از خسروان همه　　وین مدحهای بنده ترا یادگار باد

☆ (بازهم ثنای او) ☆

شاها بنای ملک بتو استوار باد
دردست جاه تو ز بقا دستیار باد
مسعودشاه‌نامی وتاسعد کوکب است
با طالع تو کوکب مسعود یار باد
براوج پادشاهی وبر تخت خسروی
رای تومهرتابش گردون مدار باد
درلت بکارخانه تو در صلاح ملک
پیوسته یار خنجر نصرت‌نگار باد
بحکم نظام دولت و ثابت قوام داد
زان زورمندبازوی خنجر گذار باد
بر امرونهی گوهر طبع عزیز تو
در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که ازدرخت هوای تو بردمد
ازرامش ونشاط‌برو برگ وبار باد
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها وروزهای تو در حل وعقد ملک
از حکمهای‌دور سپهر اختیار باد
بجان‌ودل ولی وعدوی تو روزو شب
از وعده وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ وقسم تو
تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت وظفرو فتح در کفت
آن سرشکارتن شکر جانشکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملک را
درچشم‌ودل‌همیشه‌دخان وشرار باد
هر دل که‌جز هوای‌خواهدزروزگار
ازدرد خسته باد وبانده فگار باد
ازحفظوعون‌یزدان درسردو گرم‌دهر
برشخص عالی تو شعارو دثار باد
منصوره‌جان تست جهانرا که جان تو
زایزد همیشه در کنف زینهار باد
تورحمت خدائی وهرساعت از خدا
برجان‌وطبع ونفس‌تورحمت‌نثار باد
عزمت بدین‌جهاد که دربر گرفته‌ای
برهرچه هست دربرتو کامگار باد
باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران
هامون نورد باره جیحون گذار باد
برمرز کافری که سپاه اندر وبری
ازخون بت پرستان پر جویبار باد
برهر زمین که‌راه نوردی هوای آن
ازسم تازیان تو مشکین غبار باد
هردشت‌بی گیا که‌تودروی کنی‌نزول
با جویهای آب روان مرغزار باد

هرشاه کوزلشکر تو منهزم شود بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری ونصرت تو پس ازیاری خدا زین سر کشان بجنگ غزان و تتار باد
بر هر یکی زپر کلاه چهار پر روزو شب ازفرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری نبردی ودر صف کارزار اندر کف توخنجرتو ذوالفقار باد
درعرصه مصاف توشیران رزم را سر کوفته بضربت آنگاو سار باد
در هر غزات نصرت وفتح و ظفر ترا چون فتح ونصرت وظفرشاه یار باد
بر چین و روم وترك ملك بادی وترا بنده چوخان وقیصرو کسری هزار باد
اصحاب تاج وتخت ونگین و کلاه را اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
بی کار زار هیبت چون آتش ترا بامغز و جان دشمن تو کارزار باد
گاه از برای قهر معادی پچنگ تو آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی بدست تو آن مشکبار لعبت زره نزار باد
گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو زی لحن رود سارو رخ میگسار باد
عمر ترا که مفخرت دین وملك ازوست بر دفتر ازحساب توصد کان شمار باد
درصدر توز بخشش توهمچنین که هست مدحت عزیز باد وزروسیم خوار باد
درجمله کار چون خرد آموز گار نیست اندیشه ترا خرد آموز گار باد
هستی تو یاد گار ملوك اندرین جهان ملك همه ملوك ترا یاد گار باد
تو جاودانه بادی و برتخت مملکت بزم تو خلدو قصر تو دارالقرار باد
ابدال را بدعوت نیك تو دستها برداشته چو پنجه سروو چنار باد
مسعود سعد سلمان دربزم ورزم تو جاری زبان خطیب ونبرده سوار باد
دربزم باد برتوثنا گوی ومدح خوان واندر نبرد حمله برو جانسپار باد
تاهست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو چون چرخ برقرارو چو کوه استوار باد
شادی روزگار همین روز گارتست تاهست روزگار همین روز گار باد

☼ (ستایش سیف‌الدوله محمود) ☼

هوای دوست مرا درجهان سمر دارد — بهر دیار ز من قصه دگر دارد
ز بوته دل رویم همی کند چون زر — ز ابر چشم کنارم همی‌شمر دارد
ز بار انده هجران ضعیف قد ترا — دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
چو خاك و آبم خوار و زبون ز فرقت او — چو خاك و آبم لب خشك و دیده تر دارد
ذهاب اشك مرا از جگر گشاده شدست — عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد
از آنکه همچو حجر دارد آن نگار بن دل — دم پر آتش همچون دل حجر دارد
بسرو ماند از آن باغ و پوستان طلبد — بماه ماند از آن نهمت سفر دارد
بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند — که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد
چو نوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد — از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
بتر بنالم هر شب همی و هر روزی — نکوتر است و مرا هر زمان بتر دارد
عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند — هزار نامه جنگ و جفا ز بر دارد
مرا دو دیده چو جویست و آندو جویم را — خیال قدش پر سرو غاتفر دارد
بچشم اندر گوئی خیال او ملکی است — کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد
اگر نه ترسان میباشد از طلیعه هجر — چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
بتا نگارا بر هجر دستیار مباش — از آنکه هجر سر شور و رای شر دارد
نکرده یاد هجر تو بر تنم بیداد — که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد
امیر غازی محمود سیف دولت کو — شجاعت علی و سیرت عمر دارد
خجسته دولت او رایکی درخت شناس — که عدل شاخ و هنر برك و جود بر دارد
قضا زوهمش همواره پیشرو گیرد — قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد
زرای اوست نفاذی که در قضا باشد — زوهم اوست مضائی که اینقدر دارد
خدایگانا آنیکه ملك و عدل و سخا — زرای و طبع و کفت زین و زیب و فر دارد
زعدل تست که نرگس به تیره شب در دشت — نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به زجود بسی
که جود نام در آفاق مشتهر دارد

اگر چه بحر بنعمت زابر هست فزون
کمینه چیز صدفها پر دُرر دارد

بسی بلند تر آمد زبحر رقت ابر
که بحر ندهد و او بدهد آنچه بر دارد

چو آن خمید کمان گوزن دارد شاخ
چو آن خدنگ ترا ازعقاب پر دارد

همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت
بکوه و بیشه در آرام و مستقر دارد

عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست
از آن دو دست همی بر میان سر دارد

نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر
نه وقت تاختن ازعزم توخبر دارد

از آنکه آتش تیغ وصهیل مرکب تو
دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد

بساز رزم عدورا که از برای ترا
قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد

شها ملوك جهان طاقت تو کی دارند
شغال ماده کجا زور شیر نر دارد

نه هر که شاهش خوانند شاهی آید ازو
نه هر که ابر بود در هوا مطر دارد

نه دست سرو چو هر دست کار گر باشد
نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد

نه آب همچو دلیران همی زره پوشد
نه کلك همچون نام آوران کمر دارد

همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد
همیشه تا بفلك بر قمر ممر دارد

زبخت و دولت درلهو و درطرب بادی
که هر ولی را جود تو در بطر دارد

۞(هم در مدح او)۞

امیر غازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد

زمین میدان براوج چرخ فخر آورد
چو شاه گیتی رای نشاط میدان کرد

فلك زترس فراموش کرد دورانرا
چو اسب شاه در آورد گاه دوران کرد

زبیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید
بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد

چو دید گردون دوران شاه درمیدان
همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد

چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود
گذار گوی زچوگان بر اوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاری کرد ... بزخم چوگان چشم ستارهٔ حیران کرد
چو دیدچوگان مرشاه‌راچوغران شیر ... بدستش اندرخودراچومار پیچان کرد
چو دیدشاه چوپیچنده مار چوگان‌را ... نشاطورامش‌وشادی‌هزار چندان کرد
اگر نه مرکب‌میمونش‌هست‌بادبزان ... چرا برفتن باباد عهد وپیمان کرد
مگر نگین‌سلیمان‌بدست خسروماست ... که‌چون‌سلیمان‌مرباد رابفرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهرسیفی داشت ... که‌باد چونان‌فرمانبری‌سلیمان کرد
بسا کها که‌بر آنکوه شاه چوگان‌زد ... بسم مرکب که‌پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بگشت اوزدوستی ملك ... بسا امیر که بارأی شاه‌عصیان کرد
به تیر شاه مراین‌راچوتیر بی‌سر کرد ... به‌تیغ‌باز مرآن‌راچوتیغ بیجان کرد
عجب مدار که‌محمودسیف دولت‌ودین ... به‌بخت‌ودولت‌عالی‌چنین‌فراوان کرد
درآنچه‌جست‌همه‌خشندی‌سلطان‌جست ... هرآنچه کردزبهررضای یزدان کرد
ایا شهی که جهانرا کف تو دادنسق ... چنانکه‌رای‌تومرملك‌رابسامان کرد
هرآنکسی که‌همی کینه‌جست‌باتوبدل ... نه‌دیرزود که‌بخت بدش‌پشیمان کرد
توآن جوادی شاها که آز گیتی‌را ... سخاوت توبدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد ... که دولت توجهانرابسان‌بستان کرد

☆(مدیح کمال‌الدوله‌سلطان شیرزاد)☆

زبار نامه دولت بزرگی آمد سود ... بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونهٔ زجلالت بدهر پیدا شد ... ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت واقبال شاخ شادی رست ... که مملکت رازو بار وسایه‌بینی‌زود
همی‌برمزچه گویم‌صریح خواهم گفت ... جهان ملك ملکی درجهان‌ملك‌افزود
بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید ... زکامرانی تا روز شادمانی بود
زبس نشاط که‌درطبع‌مردمان آویخت ... دریندو هفته به شبها یك‌آدمی نغنود
بدوستکانی این بادهٔ بدان آورد ... بشادمانی آن دستهٔ ازین بر بود

نشست شاه بسور وهیشه سورش باد … بر مراد دل از کشته غدید درود
شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر … که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت … گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
بهرزمین که درآمد چوآب لشکر او … زتاب آتش شمشیر او برآمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او … بگونه شفق سرخ برسپهر کبود
عریض جاهش پنهای هر دیار گرفت … بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
بدین نهاد کهشویدهمی جهان از کفر … نماند خواهد بومی‌زهند کفر آلود
چو شد سخاوت‌او برزمانه مستولی … نیاز کرد جهانرا بدرد دل بدرود
چوبرخزانه نبخشود ومالها بخشید … نماند کس که برآنکس ببایدش بخشود
بزرگ بارخدایا توآنشهی که‌جهان … جزآن نکرد که شاهانه‌همتت‌فرمود
فلك شناش نداند براستیت شناخت … ملك ستای نداند بواجبیت ستود
نه‌چشم گردون‌چون کردهٔ‌توصورت‌دید … نه گوش گیتی‌چون گفتهٔ‌تولفظ‌شنود
دل رعیت و چشم‌حشم بدولت تو … ببزم ورزم توبرشادی و نشاط آسود
زسور فرخ تو روی‌خرمی افروخت … زفتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده‌ابر لؤلؤ ریخت … ببزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
بباغ‌لهو تورامش چو ارغوان‌خندید … زشاخ‌مدح تودولت چوعندلیب سرود
همیشه‌تا شود ازباغ‌دشت‌مشك آگین … همیشه تا شود ازمهر کوه‌زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت … ز روزگار بقای ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای ویاری گر … خدایگان وخدای‌ازتوراضی‌وخشنود

✡ (ازوزیر بهروزبن احمد یاری خواهد) ✡

بهروزبن‌احمد که وزیر الوزرا شد … بشکفت وزارت که سزاجفت‌سزاشد
تارای‌چوخورشیدش‌برملك‌وملك تافت … هررای که برروی زمین بود هباشد
تا چون‌فلك‌عالی برصحن‌جهان گشت … آفاق جلالت همه پرنور وضیاشد

بارتبت او پایه افلاك زمین گشت || با همت او چشمه خورشید سها شد
اقبال وسعادت راآن مجلس وآندست || روینده زمین آمد و بارنده سما شد
از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش || کعبه سب که مأوای مناجات ودعا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش || بازار هنرمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد || تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد
چون بنده شدش دولت واقرارهمیکرد || آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
دشمنش که بگریخت زچنگال نهیبش || صد شکرهمیکرد که دردام بلا شد
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت || هرشاخ که سر برزد با نشوونما شد
تا رحمت وانصاف تو دردولت پیوست || گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت || آثار تو در دانش فهرست رجا شد
بس عاجرودرمانده وبس کوفته چون من || کزچنگك بلا زود بفر تو رها شد
دانند که درخدمت سلطان جهاندار || تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زانجای ازآن تاخته بودیم به تعجیل || زیرا که همه حاجت زینجای روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت || تیریکه بینداخته بودیم خطا شد
گر دیده من جست همی تابش خورشید || روزم چو شب تاری تاریك چرا شد
گیرم که گنه کردم والله که نکردم || عفوی که خداوندان کردند کجا شد
دارم بتو امیدو وفا گردم آخر || کامید همه خلق جهان ازتو روا شد
گرراست رود تیر امیدم نه شگفت است || زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد
مدحی چوشکوفه بشگفت است زطبعم || اکنون که تن ازخواری همجنس گیاشد

☆(درستایش یکی ازصدور وشرح گرفتاری خویش)☆

تا ترا در جهان بقا باشد || عز و اقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید || پیش رای توچون سها باشد
هر بزرگی که درجهان بینند || با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا مال صد گنج یك عطا باشد
هر که را چشم بخت خیره شود خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس زنیاز تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم اثر تو همی ضیا باشد
من چه دعوی بند گیت کنم مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من فلك چنان کردست که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم که چون مرغان مرمرا جای درهوا باشد
مونس من همه ستاره بود قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیب سیل سرشك خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم همی برین سر کوه پاسخ من همه صدا باشد
روزو شب هرچه گویم و شنوم همه بیروی و بی ریا باشد
کس نگوید در این همه عالم که ازین صعب تر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم بینوا تا مرا نوا باشد
هر که بشنید و هر که دید بگفت هیچگونه که این خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود زود باشد که برسما باشد
گفتم از دولت تو آن بینم کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان و مرا نعمت از مدح تو جزا باشد
هر ثنائی که گویم ازپس این تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم همه سال که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم توچه گوئی چنین روا باشد
از توشادیست قسمت همگان غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد دولت تو ای عجب درجهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هر آنچه رسد / از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم / در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری / کارچون من کنی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر توباد / تا جهانرا همی بقا باشد

☆(توسل بعلی خاص درزمان گرفتاری)☆

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد / چرخم بکشد همی‌ز بیداد
تا بسته دری ز محنت من / صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی / مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست برتن‌من / بگدازد[۱] سنگ‌سخت وپولاد
هرساله بلا وسختی و رنج / من پیش کشیده‌ام درین‌زاد
شاگردی روزگار کردم / از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی / آنکس که‌خلاص‌خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور / بر کند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم / از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجزعدو نیامیخت / این بهتان جز حسود ننهاد
نا برده بلفظ نام شیرین / درکوه بمانده‌ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر / کز پای تن من اندرافتاد
جورست ز روزگار بر من / ای حاکم روزگار فـریاد
ای بحر نبوده چون‌دلت ژرف / وی ابرنبوده چون کفت‌راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه / نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت / دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش / زیرا که بمدح هستیم‌یاد
بنده شومت درم خریده / زین‌حبس گرم کنی توآزاد

۱ــ بگذارد

تا پیش صفر بود محرم | تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت‌شاد بادی | وانکس که بتو نه‌شادناشاد
این رنج که هست برزیادت | بر دیده و جان دشمنت باد

☼(شکوه ازحبس‌وزندان)☼

چو مردمان‌شب‌دیرنده‌عزم‌خواب کنند | همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند | چوماه ومهرسرورروی در نقاب کنند
رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود | چوتیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند | دلم به تیر عنا مسته‌عقاب کنند
گل مورد گشته است‌چشم من‌زسهر | زآتش دلم‌از گل همی گلاب کنند
باشك چشمم‌چون‌خانه کورمیخ کشند | چوغنچه‌هیچم‌باشد که‌سیرخواب کنند
زصبروخواب چه بهره بود مرا که مرا | بدردورنج دل‌ومغزخون وآب کنند
من آن غریبم‌وبیکس که تابروزسپید | ستارگان زبرای من‌اضطراب کنند
بنالم ابرا با من فلك همینکند آنك | بزخم زخمه بر ابریشم‌رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا | سرشك‌دیده‌صدف وارد رناب کنند
گرآنچه‌هست براین تن زنندبردریا | برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك‌آفتم را هرروز صد طریق نهند | یك‌اندهم‌را هرشب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند | دلم بر آرند ازبربرو کباب کنند
ز دره وصلت یاران من آنکنم بجزع | که‌جان‌پژوهان‌برفرقت شباب کنند
همیگذارم هرشب چنانکسی کورا | زبهر روز بشب‌وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من | بزیر زانوی‌من‌خاك را خلاب کنند
طناب بافته باشم بدان امید که باز | زصبح خیمه‌شب را مگرطناب کنند
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام | که‌اختران‌همه‌دیوم‌همی‌خطاب کنند
چومن بصورت دیوان شدم چرا جوشم | چو هر زمانم‌هم حمله‌شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد | چو سایبان من‌از پرده‌سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع / که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند / چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست / که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال / جواب من همه نا کردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند / حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند / نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم / صواب گیرند از چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا / همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر / ازآن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من / چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا / پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا / بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند / امید تا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست / چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

☆(۳ له از اختران آسمان و توصیف صبح)☆

زیور آسمان چو بگشایند / کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم در گیرند / دشت را رخ بزر بپیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید / همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند / این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند / زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد / اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب / که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز / رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او / هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند | نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند | کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند | همه را همچو شب همه زایند
پدر عقل و مادر هنرند | پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند | نقره ضر و نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و زمن | بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند | خلق را زان چو مار بفسایند
گرچه مارا چو مار مهره دهند | روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش‌آرند | کرد باید هرآنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند | تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند | دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند | گاه دندان برآن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند | وز پی آن حنوط می‌سایند
دورها چرخ را به پیمودند | قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای وکام کسی‌است | زانکه خود کامگارو خود رایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند | تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان | نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند | پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان بران یزدانند | تا ندانی که کار فرمایند

☆ (درمدح یکی از صدور) ☆

وصف تو چو سر کشان بکردند | از هرهنرت یکی شمردند
صد یك ز تو چون همه نبودند | امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند | پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس — در دهر یگانه‌اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند — با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردیم — والله که به پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی — مردان جهان سر تو گردند
بـاده همه کافیان عـالم — برباد کفایت تـو خوردند
چون تو ثقة الملك ندیدند — اقرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند — آنـانکه ره سخا سپردند
هرفرش که گستری ز حشمت — ممکن نشود که در نوردند
بدخواهان تو هرچه هستند — دلخستهٔ چـرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند — با چـرخ زمـانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند — با چهرهٔ چون زریر زردند
هـرچند بر آتشتشان دل — از دم همه جفت باد سردند
نه نه که ترا نماند بدخواه — بودند و بدرد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان — پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمـن رسید پنجی — زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگـر نیافتم هیچ — می تـرسم کـز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت — در جملـه عنان بتو سپردند

☆ (هم در مدیح) ☆

ای خواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این رای سفر که پیش داری — برتو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سـلامتی و رادی — با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز — برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا کـه روی و باز آئی — دادار تـرا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت — با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی / چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت / فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت / ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو رای تو قوی شد / بخت تو چو عمر تو جوان باد
هرچند ز دین تا زیانی / عمر تو چو عمر عادیان باد

☆ (درمدح منصوربن سعید) ☆

احوال جهان باد گیر باد / وین قصه ز من یاد گیر باد
چون‌طبع جهان باژگونه بود / کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز / وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز / چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد / تیری که سمومش همی گشاد
برتارك و برسینه زد همی / اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض‌وبیابانش‌چشم‌و گوش / مانده بشکفتنی ازآب و باد
دیوانه و شوریده باد بود / زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف / داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم به پیش آن / کز چرخ بهمت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر / از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملك بود / تا گشت خداوند و اوستاد

☆ (درستایش امیر ابونصر فارسی) ☆

ای آنکه فلك نصرت الهی / برکنیت و نامت نثار دارد
هرچیز که گیتی بدان بنازد / از همت تو مستعار دارد
ازعدل تو دین سرفراز گردد / وز جاه ملك افتخار دارد
گردون کمال چو آفتابت / برقطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد / نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد / چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو / چون طبع فلك نور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت / بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن / چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم / ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت / از بهر تو کوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی / کز فخر و شرف پود و تار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت / شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری / کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابرست و درجهارا / پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد / زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیر و سر جوانش / نسبت بزریر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد / تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی / وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را / آرایش مشاطه وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد / وان را ز بلاغت سوار دارد
سرخست و قوی روی شخص دولت / تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد / وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن / اسرار سپهر آشکار دارد
این سرزده پای دم بریده / در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل در گهت را / در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو / چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهای شیران / چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلك از ترس بر نیاید روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم نظاره که اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت کز اشکم همی کنارم مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد ازآب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد نه باره بختم عذار دارد
کز موج غم دل هوای چشمم ناریست ازبرا بخار دارد
می‌فسمد گر کس رسید گردون تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن مانندهٔ شبهای تار دارد
روی لم ازاشك و خون دیده آکنده و گفته چو نار دارد
دارد دل من غم زغم چه پرسی زان پرس که یك غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه با چشم و سرم کارزار دارد
آن دوخته گاهم چوباز خواهد وان کوفته گاهم چومار دارد
گوئی همه بر من نگار بندد هر شعبدهٔ کاین روزگار دارد
چونزاغ گهم جفت کوه سازد چون مار گهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی صحرا برو دریا گذار دارد
چون خضر وسکندر مرا همیدون تا زنده سوی هودیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شد و رنجه دل تنم را نه غبن ضیاع و عقار دارد
گرشرح دهم حال هیچ کودك باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا در همه فضیلت رایت ز همه اختیار دارد
این طبع سخن‌سنج من و سیلت در خدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بود چرخ را که درغم زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجورشود خاطری که بر من بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که زخون مدحت تو سازد شاید که غم او را فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد آنکس که چو تو حق گزار دارد
از سیل کجا ترسد آنکسی کو مأوا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم هرچند مرا سخت خار دارد
نزدیك تو شعرم چه قیمت آرد ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست جز من کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین بس عجب نباشد باشد که ز جد یادگار دارد
نی یار نخوانمش در اینمدح زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژان گلبن گه محتفه گه گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزار دستان آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند ایام ترا کامگار دارد
ای آنکه نهال شریف نصرت از کنیت ونام تو بار دارد
تا باره تو برزمین خرامد بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که چو تو نامجوی باشد بر جاه چو تو نامدار دارد
چون در گه سامیت را بدیدم گفتم بر من غم چکار دارد
جائیکه مرا از بلا و محنت اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو چون باد مرا خاکسار دارد
خشم تو بخیزد همی چو صرصر احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را
براشك رونده سوار دارد

نه خنجر فهمم صقال دارد
نه آتش طبعم شرار دارد

ویحك دم‌سرد و سرشک گرمم
آئین خزان و بهار دارد

درصف شقاوت سپاه انده
با جان و تنم کارزار دارد

نا خورده می‌شادی ازچه معنی
مغز طربم را خمار دارد

این پیرِدوتا گشته چرخ مسعود
بازیچه چنین صد هزار دارد

تا چند بزرگی تو دلم را
اندر قلق و انتظار دارد

تا دایرهٔ گنبد معلق
بر مرکز سفلی مدار دارد

تا روی زمانه نگار طبعی
از چرخ زمانه نگار دارد

از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت
ایام ترا یادگار دارد

☆(درستایش فضایل او گوید)☆

جاهم چو بکاهد خرد فزاید
کارم چو ببندد سخن گشاید

زینگونه نکوهیده باد ازایزد
آنکس که مرا برهنر ستاید

آنرا که خردمند بود هر کز
زینگونه مزلت کشید باید

آبم که مرا هر خسی بیابد
علکم که مرا هر کسی بخاید

گوئی فلکم بر جهان که ایدون
هر آتش سوزان بمن گراید

سفله است بسی جان من که چندین
در تن بکشد رنج و برنیاید

مردم خطر عافیت چه داند
تا بند بلا را نیازماید

ترسم که شود طبع تیره گرچه
زو دیر همی روشنی فزاید

ای پخته نگشته ازآتش عقل
امید تو بس خام مینماید

چون دوستی تو نکرد سودم
کی دشمنی تو مرا گزاید

چون عز من وذل تو نپایست
هم ذل من و عز تو نپاید

گردر دل تو خرد مینمایم
خردست دلت جزچنین نشاید

در آینه خرد روی مردم | هم خرد، چنان آینه نماید
هرجای که‌مسعود سعد باشد | کس با او پهلوچگونه‌ساید
من دانم گفت این وتوندانی | بلبل داند آنچه می‌سراید

☆(درمدح ابوالفرج و گله ازاو)☆

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد | هجرو وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی و جان آنچه دید | خورد زتلخی‌دل‌وجان آنچه خورد
سخت‌بدردم ز دل سخت کرد | نیك برنجم زدم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همی | محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم | از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای | دیده‌زخون‌سرخ ورخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم | با فلك گردون شبها نبرد
روز وشب اینجا بقمار اندرم | هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی‌سیه و سی سپید | گردش او زیر یکی‌تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی | دست زمن بردست این گرد گرد
ای به بلندی سخن شاعران | هرگز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گستردمت از دوستی | باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست | خسته همیجوید درمان درد

☆(دراثبات‌صانع و بینش‌خویش)☆

جهانرا عقل راه کاروان دید | بضاعتهاش خوان استخوان‌دید
همه ترکیب عمرش درفنا یافت | همه بنیاد سودش برزیان‌دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت | گروهی را زصانع بر گمان‌دید
چرا شد منکر صانع نگوئی | کسی کوکالبدرا عقل‌وجان‌دید

چنان چون بینی اندر آینه روی ‌ ‌ ‌ ‌ بد ونیك جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا ‌ ‌ ‌ ‌ دوچندان چشم سر اندرنهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم ‌ ‌ ‌ ‌ که بتوانند مردان جهان دید
اگر به‌بینم‌ازهر کس‌عجب‌نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بتاریکی فراوان به توان دید
زسرمن از آن دشمن خبر یافت ‌ ‌ ‌ ‌ که بررویم ز خون‌دل نشان دید
گل زردم برخ بر غم ازان کاشت ‌ ‌ ‌ ‌ که ازچشمم‌دوجوی آب‌روان دید
دل‌من با هوا زان پس نیامیخت ‌ ‌ ‌ ‌ که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبك دربوته زدمسکین تنم‌دست ‌ ‌ ‌ ‌ که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد ‌ ‌ ‌ ‌ که بردو کتف‌خودبار گران[1] دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او ‌ ‌ ‌ ‌ غم‌وشادی ز فعل این و آن دید
خردآن‌داشت کونیك وبدخویش ‌ ‌ ‌ ‌ ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بیخار اندر گلشن دهر ‌ ‌ ‌ ‌ بچشم تیزبین کی میتوان دید

☆(شکایت ازروزگار)☆

روزگاریست سخت‌بیفریاد ‌ ‌ ‌ ‌ کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم‌همی متابع رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن‌ایچ آزادست ‌ ‌ ‌ ‌ نه بجزابرهست یکتن راد
نه بگفتم نکو معاذالله ‌ ‌ ‌ ‌ این‌سخن راقوی نیامد لاد
مهترانند مفضل و هریك ‌ ‌ ‌ ‌ اندر افضال جادوانه زیاد
نیست گیتی‌بجز شگفتی‌ونیز ‌ ‌ ‌ ‌ کارمن‌بین که‌چون‌شگفت‌افتاد
صد درافزون‌زدم‌بدست‌هنر ‌ ‌ ‌ ‌ که‌بمن برفلك یکی‌نگشاد
درزمان گرددآتش‌وانگشت ‌ ‌ ‌ ‌ گربگیرم بکف گل‌وشمشاد
باراندوه‌پشت من‌بشکست ‌ ‌ ‌ ‌ بشکند چون‌دوتا کنی‌پولاد

---

۱ ـ دوپاسبان

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هریك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیك روزگار همی — بگذرد این چو خاك و آن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین — نه زنیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان — که بر آبش نهاده شد بنیاد

☆(شکوه از کجروی زمانه)☆

چون منی را فلك بیازارد — خردش بیخرد نینگارد
هر زمانی چوریگ تشنه ترم — گرچه برمن چو ابر غم بارد
چون بپفسایدم چو مار غمی — بردل من چومار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود — بدگر محنتیش بسپارد
اندر آن تنگیم که وحشت او — جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش — دیدهٔ من بخار میخارد
کز نهیبش همی قضا و بلا — بردر او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شب است — که دو دیده بدوده انبارد
روز هر کس که روزنش بیند — اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران — جز یکی را بزیر نگذارد
چشم ازو نگسلم که در تنگی — بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد
اینجهان را بنظم شاخ زند — هرچه در باغ طبع من کارد
ازفلك تنگدل مشو مسعود — گر فراوان ترا بیازارد
بدمیندیش سرچو سرو برآر — گر جهان برسرت فرود آرد
حق نخفته ست بنگری روزی — که حق تو تمام بگزارد

☆(مدح ثقة الملك طاهر وشرح گرفتاری خود ۱)☆

تا بقا مایه نما باشد ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش آفتاب فلك سها باشد
جستن راه خدمت سامیش جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن جود او مایه ثنا باشد
ایکریمی کامید واران را همه لفظ تو مرحبا باشد
نردکان نیاز کشتی را خاك صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را از درخش تو توتیا باشد
برعدو عنف تو سموم بود بر ولی لطف تو صبا باشد
حزم وعزم تو چون بگیرد جزم آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان را زدست تو نه عجب گر نتیجه همه عطا باشد
تا همی دست راد تو گه بزم پدر و مادر سخا باشد
رای تو ارشود چو وهمت تیز بر فلك خط استوا باشد
منحنی میشود فلك پس از آن گرد او گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولتت دولت علائی را مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلالت او هرچه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد همه آلاء و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او عمره و مروه وصفا باشد
ورچو تو مرد هیچ دولت را نیز در دانش ودها باشد
پس چرا چون منی که بی مثلم بچنین حبس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را ازمن رونق وزینت و بها باشد
چون گل لاله جای من زچه روی همه در خار و گیا باشد

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست

وین گنه طبع را نهم که همی　　مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا در این زندان　　جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ　　راست گوئی زلیبیا باشد
چو نسرشك و چو روی من هرگز　　نه عقیق و نه کهربا باشد
آشناورزمی زاشك دو چشم　　اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم　　دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو　　روی آنصورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی　　که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم　　تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه　　پشتم از بار آن دوتا باشد
مر مرا گوئی از گرانی بند　　پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم از حال من چو مرا　　جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی　　رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر میزند ورا وهمی　　هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من　　چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز　　که ز فرزندگان جدا باشد
مانده ایشان بدرد و من در رنج　　اینهمه هردو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد　　که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم　　از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست　　گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر برانی از حالم　　همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس از این　　گردنم در خور قفا باشد
با فلك من ستیزها کردم　　زان تنم خسته عنا باشد
هر که او با فلك ستیزه کند　　جز چنین از فلك چرا باشد

همه مهر و وفاست سیرت من — روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملك از تو — همه در نشو و در نما باشد
بندهٔ مادحی چنین در بند — نیك بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا — بس فراوان چو من هبا باشد
گنج ها دارم از هنر که بگفت — کس گزان گونه گنجها باشد
زین بلا گر مرا بجان بخری — این همه گنجها ترا باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی — نعم من زبخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند — که بغائی طریق ما باشد
گر چنین است پس بود درخور — بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند — که از او فتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر — شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر — گوهر از پاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او — چون شهیدان کربلا باشد
گر همی حق بود چو تو باید — شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو — کاین و آن از سر هوا باشد
چون تو ئی راز چون منی پاداش — نه ثنا باشد و دعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من — رشتهٔ دُرّ بی بها باشد
پس از آواز او چو بشنیدی — همه آوازها صدا باشد
من که درخور ثنای شاه کنم — چون من اندر جهان کجا باشد
ور زمن شد گشاده گنج سخن — بند بر پای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد — که هر امید از او وفا باشد
بنده بودت بطبع و خواهد بود — در جهان هر که بود یا باشد

☆(درمدح گوید۱)☆

ای خداوند رحمت ایزد — برتو و دولت جوان تو باد
برهمه کارها و نهمت ها — چرخ گردنده‌درضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملک — دربیان تو و بنان تو باد
برهمه نامه‌های جود و کرم — با همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان — سایهٔ عز جاودان تو باد
همه اندیشه صلاح و فساد — در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو باد — مسند سروری مکان تو باد
هر که اورا زمانه بیم کند — در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد — حضرت عالی آسمان تو باد
فتح ونصرت بهرچه‌رای کنی — بار کیب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست — تندرستی همه توان تو باد
جان پاینده کان[۲] که‌داد بما — دولت تو فدای جان تو باد

☆(ستایش ملک ارسلان ۳)☆

زسر گیتی پیر بوده جوان شد — که‌سلطان گیتی‌ملک ارسلان شد
زمین پادشاهی‌جهان شهریاری — کر وملک‌خورشیدو تخت آسمان‌شد
قرانرا ازین فخر بر تر نباشد — که‌شاهی‌چواین‌شاه‌صاحبقران شد
هرآن نامور شاه کاندر زمانه — نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روز گارش دگر شد حقیقت — نسیمش سموم وبهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت — که‌شادیش‌غم گشت‌وسودش‌زیان‌شد
جهاندار شاها همه بندگانرا — دل‌وجان زتو خرم وشادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی — فدای چوتو پادشاهی توان شد

---

۱ ـ این‌مدیحه از نسخه چاپی ساقطست
۲ـ خ ۰ ل ـ مابندگان
۳ ـ این‌قصیده دردیوان چاپی نیست

درآئین دین ناسخی گشت عدلت — که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آنکس که هرسو همی کاروان زد — ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن — چو عدل تو برملك توپاسبان شد
بنالید گنج تو از بخشش تو — چو جود تو بر گنج توقهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی — زمین و هوا پرزشخص وروان شد
زگرد سپه شد هوا چون بنفشه — زخون یلان خاك چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت — رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
بزیر تو رخش ترا گاه حمله — زدولت رکاب و زنصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله — هوا پر شد زمین پر دخان شد
سرو دل گران وسبك شد چو ناگه — عنانت سبك شد رکابت گران شد
کمانور که باتیر پیش تو آمد — ببالا کمان وبدل تیر دان شد
ثناو مدیح تو ای شاه شاهان — نگهبان تن گشت وتعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت — همه جان سخن شد همه تن زبان شد
جهان کینه‌ور بود برمن چو خواندم — ثنای توبرجان من مهربان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین — باقبال ورای توشاد وجوان شد
زبزم توای شاه قصر همایون — بشادی ورامش چو دارالجنان شد
شد امید مهمان بانواع نعمت — چو جود تو درمملکت میزبان شد
بر آن هر مرادی که داری که گیتی — چنان چون مرادتو باشد چنان شد

☼(مدح شهریار وسپاسگزاری ازمراحم او ۱)☼

سزد که باش شاها زملك خرم وشاد — که ملك تو درشادی وخرمی بگشاد
خدای دادت ملك وخدای عزوجل — نگاه دارد ملك توهمچنان که بداد
خدای بود معین ساعت گرفتن تو — ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

۱ ـ این قصیده ازنسخهٔ چاپی ساقطست

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود
ولیك قاعدهٔ ملك تو خدای نهاد

خدای قاعدهٔ ملك تونهاد چنان
که هر زمان زجهان دولتیش خواهد زاد

نه بی ارادت او برزمین بباره ابر
نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد

چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئی
زبیخ ملك تو رست است کوه را بنیاد

کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
که آن سپهر برتو بهدیه نفرستاد

همیشه تیغ تو بی نصرت وظفر نبود
که هست تیغ تو با نصرت وظفر همزاد

خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو
بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد

چوابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
بهار گشت زملك تو درتکین آباد

زتیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
ولیك آنجا سودی نداشت آن فریاد

عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر
نخواست ازملکان جز توشاه را داماد

بنای ملك توچون بر کشید سر بفلك
بنای عمر عدوی تو برزمین افتاد

می نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد
از آنکه ملکی چون ملك تو ندارد یاد

تو طبع دل را هم شاد وتازه دار بمی
که خسروی بتو تازه ست و مملکت بتو شاد

بعدل ورادی ماند بجای ملك جهان
بلی وچون تو ندیده ست شاه عادل وراد

زهرسوئی سپهی بس گران فرستادی
که ملك ودین زسپه باشد ایمن وآباد

توداد گیتی دادی ولشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد

رسد زهر سپهی هردو هفتهٔ فتحی
که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد

بزرگ شاها رامش گزین وشادی کن
بخواه جام می ازدست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز وتازه کرد مرا
مکارم توچو سرووچو سوسن آزاد

مرا بمدحی شاها ولایتی دادی
کدام شاهی هرگز بمادحی این داد

ببارگاه توکان هست وباد مرکز ملك
محل ورتبت من پای برسپهر نهاد

مراهمی بثنای تو زنده ماند تن
که تا زید تن من بی ثنای تو مزیاد

خدایگانا هرعمروجان که درگیتی است
عزیز وشیرین پیوند عمروجان توباد

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین — بخواه باده از آن دلبران حورنژاد
چوسلسبیل می خور که حضرت غزنین — بهشت گشتی چون اردیبهشت در مرداد
همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو — مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه زسر تازه گشت سال عرب — خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

☆(در تهنیت لوا وعهد خلیفه ومدایح ملک ارسلان ۱)☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد — خدای عزوجل برملک خجسته کناد
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود — که تخت وملک وفلک مثل او ندارد یاد
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری — که کرد کار جهان را بداد ودین آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه — که گشت همت عالیش ملک را بنیاد
خدایگانا شاها ز عدل وجود توهست — بماه دی همه گیتی چوباغ در خرداد
جهان بفر جمال تو روضه رضوان — زمین ز شادی ملک تو خانه نوشاد
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست — بیاد مهر تو از خاک تیره گوهرزاد
زملک جستن شد کند خصم را دندان — چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد — کمین گشاد ز هرجانبی طلیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هریک — چوطوس ونوذر وگرگین وبیژن ومیلاد
چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو — که کوه باد مسیرست وباد کوه نهاد
زسهم وهیبت آن کو نشستن اندر زین — فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق — چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را — که هست نصرت باتیغ تیز تو همزاد
تو تامعونت ویاری ملک ودین کردی — بلند گشت وقوی دین وملک را بنیاد
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر — چو کوه خارش اندر ثری فروشد لاد
توئی ز گوهر محمود و گوهر داود — کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد

۱ ـ این قصیده از دیوان چاپی ساقطست .

چوشاه عادل ورادی تو درجهان ماند همیشه تا بابد ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن‌است امروز ملك‌را ملکا که شادمان است ای‌شاه بنده وآزاد
بدین‌همایون سور وبدین مبارك‌جشن توشاد وخلق‌جهان‌شاد ودین‌ودولت‌شاد
شگفت‌نیست‌ازین‌سور وجشن‌خرم‌وخوش ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بی‌حد و مر هدیه‌ها فرستادت که‌هیچکس‌را زان‌نوع هدیه‌نفرستاد
سپهر چون بتو این‌هدیه‌ها مزین شد میان بخدمت‌بست وزبان بمدح گشاد
رسول‌عالم وعادل چوبوسه کرد زمین شرف گرفت چوپی بر بساط ملك نهاد
بفخر سر بفلك بر کشید وشادی کرد که آن هدایا بردست او قبول افتاد
چه گفت گفت‌خلیفه چنان‌دعا کردت که شاه عادل در ملك جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند که‌دولت تورسیده است خلق‌را فریاد
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملك تو بجهان دین وداد باقی‌شد خجسته‌ملکست‌این‌ملك‌تو که‌باقی‌باد
توشکر ایزد گفتی وخلق‌شکر تو گفت توداد گیتی دادی ز چرخ داد تو داد
همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند حدیث قصه شیرین و خسرو وفرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام ملوك را همه بردر گه تو باد ملاذ
بحل وعقد و بد ونیك عزم جزم ترا چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

☆(درثنای بهرامشاه ۱)☆

کوس ملك‌آواز نصرت بر کشید کمروشرك ازهول‌آن‌سردر کشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه شد سوی هندوستان لشکر کشید
چتر او را فتح برتارك نهاد تیغ او را نصرت اندر بر کشید
باختر در لوزه افتاد از نهیب گرچه اولشکرسوی خاور کشید
ای بسا رزما که از هرسو سپاه ز آب خنجر شعله آذر کشید

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست .

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه / کو در آن پیکارگه خنجر کشید
دشمنانرا آتش شمشیر او / در میان خاك و خاکستر کشید
ملك او را چون عدو انکار کرد / از پی او کینهٔ منکر کشید
دست او تیغی کشید اندر مصاف / کان بخیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین‌فزای / از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملك شد / از فنا خط بر بت و بتگر کشید
راه بر دشمن چو شیر نر ببست / تاز کوهش همچو رنگ اندر کشید
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد / تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاری کله بست / بر زمین خون مفرش دیگر کشید
گوئی آن خونها که رفت از تیغ او / دشت را در دیبهٔ ششتر کشید
چون عروس شرمگین بدخواه شاه / سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت چون بر نشست / تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید
نی سپهر از خدمت او روی تافت / نی زمین از طاعت او سر کشید
ملك او را صد درخت تازه رست / هریکی صدشاخ سبز و تر کشید
خطبه چون بنوشت بر نامش خطیب / مهر ومه را از سر منبر کشید
بنده را چون دید مدحی بس بلند / از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر در باب بنده بیش کرد / تا زخاك او را برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت / قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش در ثنا و مدح شاه / سلك و عقد لولو و گوهر کشید
گوهر و زر یافت از مهرش بسی / تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پشت کرد آز و نیاز / جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن از خدمت فرومانده‌ست از آنك / رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد / دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنك | عدل او لشکر بهر کشور کشید

☆(هم درمدح او ۱)☆

تا درجهان مکین ومکان باشد | بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را | قوس‌وقزح‌سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او | بارای پیرو بخت جوان باشد
صد یك ز مدح او نشود گفته | گر دردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را | نصرت رکاب و فتح عنان باشد
او را چو در نبرد برانگیزد | ناورد گاه چرخ کیان باشد
ای‌خسروی که‌ملك‌تودر گیتی | چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشاه توئی که برای‌تو | در شخص پادشاهی جان باشد
صاحبقران توباشی در گیتی | در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده | در ملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید | ازچرخ هرچه‌خواهی‌آن باشد
حکم تو برزمانه بود نافذ | امر تو برملوك روان باشد

☆(وصف پائیز ومدح سیف‌الدوله محمود ۲)☆

باد خزان روی ببستان نهاد | کرد جهان بازه گر گون‌نهاد
شاخ‌خمیده‌چو کمان بر کشید | سر ما از کنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد ناامید | هر گل نورسته که از گل‌بزاد
ساخك نیلوفر نگشاد چشم | بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت | فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم | باده فراز آر هم از بامداد
جوی‌روان سیمین گشته زآب | برگ رزان زرین گشته زباد
باده فراز آرید ای ساقیان | همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

۱ ـ این مدیحه ازنسخه چاپی ساقطست
۲ ـ این قصیده درديوان چاپی نیست

شعر همی خوانید ای مطربان رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر سیف دول خسرو خسرو نژاد
انکه بدو تازه شده مملکت وانکه بدو زنده شده دین‌وداد
آن بگه کوشش چون روستم وان بگه بخشش چون کیقباد
انکه چنو دیدهٔ عالم ندید وانکه چنو گردش گردون نزاد
کرد چه کردی نکند هیچ کرد راد چو راده‌ی نکند هیچ‌راد
شاهان باشند بنزدیك او راست چنان چون ببر باز خاد
انکه چو جام می بر کف نهند شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه ز جا بر کند وربودش زآهن و پولاد لاد
ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر وی ملك‌و ملك ز تو با نهاد
تا بجهان اندر شاهی بود جان و دلت باد همه ساله شاد
هر که ترا دشمن بادا بدرد وانکه ترا دوست بشادی‌زیاد
هرچه بگویم زدعا کردگار دعوت من بنده اجابت کناد

☆(مدح یکی ازاکابر۱)☆

ای بزرگی که‌دین ودولت‌را همه آثار تو بکار شود
هرزمان شادترشود آنکس که بنامت بکارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید میخ حزم تو استوارشود
ذره‌کان زحلم تو بجهد بیخی ازتند کوهسار شود
قطره کان زجود بچکد سیلی از ابرتندبارشود
تابود مرغزار جود توسبز امل خلق کی‌نزارشود
موقف بزم تو شکار گهیست که دراوشکرهاشکارشود
بس یارویمین که زی تورسد از یمین تو با یسارشود

۱ ـ این‌مدیحه ازنسخهٔ چاپی‌ساقطست

شب رنج ولیت روز شود　　گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیك نیست عزیز　　زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد　　اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش　　آتشین طوق و گرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود　　برتن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ارزسنك بود　　پیش خشم توچون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد　　اختر آسمان سرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو　　همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد　　گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندرخزان بباغ آئی　　آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن　　همچوطبع تو پرنگار شود
وزتو این باغ نصرت آبادان　　بشگفتی چو قندهار شود
شاخ ها را زلفظ تو روزی　　گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت وحرکت　　عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی　　قامت سرو جویبار شود
در فراق توهر زمان تن من　　از بس اندیشه بیقرار شود
هر میم کآ بگون سپهر دهد　　مغز عیش مرا خمار شود
اشك من نار دانه شد نه عجب　　گودل من کفیده نار شود
چند باشم درانتظارو هوس　　که مگر بخت ساز گار شود
این بتر باشدم که راحت عمر　　درسر رنج انتظار شود
پار مقصود من نشد حاصل　　ترسم امسال همچو پار شود
ای فلك همتی که هرچه کنی　　مایهٔ عزّ و افتخار شود
یاد گار جهان شدی و مباد　　که جهان ازتو یاد گار شود

☆(چیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهرعمر ۱)☆

لعبتی را که صدهنر باشد
شاید ار برمیان کمر باشد

هست لعبت لطیف گرچه لطیف
ببر عقل بی خطر باشد

اویکی شاه شد که ملکش را
گفتها لشکر و حشر باشد

قد اوشعلهٔ ایست از دیدار
که درو دود را اثر باشد

سخن از آتشش فروغ برد
معنی از دود او شرر باشد

شرری کز فروغ نور لقاش
بیشتر هست و بیشتر باشد

راست برره چگونه تیز رود
وز لعابش چرا خبر باشد

اگر اورا بطبع مادر زاد
دیده و گوش کورو کر باشد

وگر از بیشه زاد چون که همی
همچودریا بنفع وضر باشد

گل و آب سیاه و تیره همی
از چه معنیش آبخور باشد

گرخود از اصل بنگریم اورا
آب و گل مادر و پدر باشد

خرد و جان بود نگارپرست
تا چنوئی نگار گر باشد

مادرش نیش و نیشکر دادش
زان گهی زهر و گه شکر باشد

دشمنان زوشوند زیر وزبر
وین ازو کمترین هنر باشد

زانچه اول که بودی اندرخاك
زیر بودی کنون زبر باشد

سراو پای و پای او سرشد
وین شگفتی که او گهر باشد

کلك زآن نام کرده اند اورا
که سرش پای و پای سر باشد

در کف خواجه چون همی ماند
کش سخن دروچهره زر باشد

نبود پایدار دُرّ و گهر
چونش بردست او گذر باشد

خواجه گویم همی و خواجه بحق
خواجه بوطاهر عمر باشد

آنکه فضلش همی مثل گردد
وانکه جودش همی سمر باشد

رای او را همی قضا راند
کش ز نابودها خبر باشد

چرخ با قدراو زمین گردد
بحر با طبع او شمر باشد

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

ازچنان پرهنر پدر نه شگفت گر چنین پرهنر پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست که چوتودر جهان دگر باشد
تیز عزمت که جست حاسدرا سپر از دیده وجگر باشد
تا بباره چو ابر در کف تو شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تر نه عجب گرازو خلق در حذر باشد
خشم اگر برپرا کنی بزمین آسمانرا ازو خطر باشد
لشکری را که حزمت انگیزد همه بر نهمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریشته نیست که درو اینچنین سیر باشد
تا همی چرخ پرستاره بود تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد رای تو همره قدر باشد

☆(گفتگو ازروشنان فلکی و سیاهکاری آنان)☆

چوسوده دوده بروی هوا بر افشانند فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز که چشمهای جهان راهمه بخسبانند
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کاسیای گردون را همی به تیزی بر فرق من بگردانند
زآب دیده گریان چو تیغم آب دهند کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها اندهان گر چند منازعان چودل و زندگانی وجانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا بریگ تافته بر قطره‌های بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند چنانکه خواهند ازهرسوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند   گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند   مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاك وعیش وبدونیك وشدت و فرجند   غم وسرورو کم وبیش ودرد ودرمانند
به شکل همجنس ازپایها نه همجنسند   بنورهمسان و زفعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روز گارو گردونند   بهرنظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند برآرند پس فروفگنند   همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند   چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند ولنگشان خواهم   ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت   که تیره شب را برفرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم   که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
زاهل عصرچه خواهم که اهل عصر همه   بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی   نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش ازایشان اگرهمه مهرند   مجوی گوهر ازایشان اگرهمه کانند
بجان خزند قصاید زمن خردمندان   اگرچه طبع مرا زان کلام ارزانند
زچرخ عقلم زادند و ز جمال وبقا   ستار گانرا مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کردو نزدیکست   که اخترانش برآفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند   مرا بدانند آنها که شعرمن خوانند
محل این سخن سر فرازبشناسند   کسانکه سغبه مسعود سعدسلمانند

☆(درشکایت ازتیره روزی خویش گوید)☆

دلم ز انده بیحد همی نیاساید   تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخارحسرت چون بر شود زدل بسرم   ز دید گانم باران غم فرود آید
زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا   ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست
از آن بخون دل آنرا همی بیالاید[1]

که گر ببیند بدخواه روی من باری
بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید

زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد
چو نوعروسش در چشم من بیاراید

چو من بمهر دل خویشتن درو بندم
حجاب دور کند فتنه‌ای پدیدآید

فغان کنم من ازین همتی که هرساعت
زقدر و رتبت سر برستارگان ساید

زمانه بر بود از من هرآنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من همی پاید

لقب نهادم ازاینروی فضل را محنت
مگر که فضل من ازمن زمانه برباید

فلك چو شادی میداد مرمرا بشمرد
کنون که میدهدم غم همی نپیماید

چوزاد سروم را راست دید درهمه کار
چوزاد سروم از آن هرزمان بپیراید

تنم زبار بلازان همیشه ترسانست
که گاهگاهی چون عندلیب بسراید

چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن
چگونه کم نشود صبر وغم نیفزاید

که دوستدار من ازمن گرفت بیزاری
بلی و دشمن برمن همی ببخشاید

اگر ننالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ میخاید

غمین نباشم از ایزد خدای عزوجل
دری نبندد تا دیگری بنگشاید

☆(دریغ بر جوانی)☆

دریغا جوانی و آن روزگار
که ازرنج پیری تن آگه نبود

نشاط من ازعیش کمتر نشد
امید من ازعمر کوته نبود

زسستی مرا آن پدید آمدست
درین مه که هر گز در آن مه نبود

سبك خشك شد چشمه بخت من
مگر آب آن چشمه را ره نبود

در آنچاهم افکند گردون دون
که از ژرفی آنچاه را ته نبود

بهشتم همی عرضه کرد و مرا
حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود

بساشب که درحبس برمن گذشت
که بینای آنشب جزاکمه نبود

---

۱ - بپالاید

سیاهی سیاه و درازی دراز — که آنرا امید سحر گه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی — که برمن موکل کم ازده نبود
بگوش اندرم جز کس وبس نشد — بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا — همه گفته جز حسبی الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندرسپرد — نکو دید خود را و ابله نبود
که او آب وباد مرا در جهان — همه ساله جز خاك وجز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا — بایزد که هرگز موجه نبود
چوشطرنج بازان دغائی بکرد — مرا گفت هین شه کن وشه نبود
گرین قصه اوساخت معلوم شد — که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب — کس از عیب هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بودکا کنون نماند — کنون دانشی هست کانگه نبود
چومن دستگه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پرهنر عاقلان — جوابم جزاحسنت و جزخه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل — که آنگه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم — که گه بودم آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه — بدان در گهم بیش ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدی — کزین به مرا هیچ در گه نبود

☆ (داستان تبه روزی و گرفتاری) ☆

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد — از دست بشدکارش و از پای در آمد
هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من — کزسر شودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که زسختی — من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ — درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جز برتن من نیست گذر راه بلارا — گوئی که بلا را تن من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم ازتن — ازآب دوچشمم بدو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من — از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت — دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین — هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد زفلك کوکب سعدم — چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل زرد همی زد — وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زاندیده چون نرگس چو ندیده نرگس — در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ززلفش بکشیدم — زان حلقه مرا ورا بمیان بر کمر آمد
زانزلفك پرتاب و از آندیده پرخواب — یك آستی و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشین — کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
ازخط وفا سر مکش و دل مبر از من — کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز — دل در سر اندوه شد و جان درخطر آمد
یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد — یك غم سپری ناشده غمی دگر آمد
چون ابر زغم دیدهٔ من باران بارید — تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

☆ (در مدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم) ☆

شهریارا کردگارت یار باد — بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد — شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم جزم تو بحل وعقد ملك — چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع وعقلت بحر لؤلؤ موج باد — دست جودت ابر گوهر بار باد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت — * — رای تو بر گرد او پرگار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد — نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد — خار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه بر عدوی توشبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاك خفت دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آوین باد بخت را باد‌شمنت پیکار باد
تارك این زیر چنگ شیر باد سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار فتح ونصرت قبضه و سوفار باد
درجهان بهر جهانگیر تو هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت از مه‌منظران باد آسمان بزمت از بت پیکران فرخار باد
دست وبازوی ترا در کارزار فرو زور حیدر کرار باد
رای تو تابنده چون‌خورشید باد ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که‌ازشادیت‌چونگل تازه‌نیست * همچو شاخ گل‌دلش پر خار باد
دولتت هرجا که تازی جفت باد ایردت هرجا که باشی یار باد
تو عجب‌داری که من گویم‌همی کز جلات شاه بر خرردار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك خسرو ابراهیم گیتی دار باد

☆ (درمدح علاءالدوله سلطان مسعود) ☆

هرساعتی زعشق تو حالم دگرشود وز دیدگان کنارم همچون‌شمر شود
از چشم خونفشانم نشگفت اگر مرا از خون سرمژه چو سر نیشتر شود
راز من‌و تو اشك دوچشم‌آشکار کرد زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زودحال‌ما چونحال عشق‌و امق‌وعذرا سمر شود
گوئی‌مگر که‌نیك‌شودحال مابوصل ترسم که عمر برسر کار دگر شود
گوئی شودهزیمت هجر آخر ازوصال نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
ای آنکه تن بروی تو دیده شودهمه وزعشق روی توهمه دیده بصر شود
جائی که‌تونشینی وراهی که‌بگذری از زلف وروی تو تبت‌وشوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمر نگاری ومشکین‌دوزلف‌ و که گه‌بر آن‌میانك‌سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا وعشق گر زنده مانم آخر روزی بسر شود
یکروز عاشق تو زبیداد تو همی اندر مظالم ملك دادگر شود
مسعود خسروی که سعادت به پیش او هرگه که قصد عزم کند راهبر شود
شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد فهرست پاس حیدر و عدل عمر شود
بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش سنگ از شرف بماه و بخورشید بر شود
هر سال شهریارا اطراف مملکت ازجنبش توپر زسپاه وحشر شود
راه سفر گزینی هر سال ویمن ویسر باتو دلیل راه و رفیق سفر شود
گرد تو ازیلان سبه اندر سپه بود سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود
هر خاطری که باتو شود کج کمان نهاد از کین تو نشانه تیر خطر شود
هر شاه کوز حکم ومثال تو بگذرد ایوان اوسپاه ترا رهگذر شود
وانکس که راه خدمت وطوع تو نسپرد جان وتنش بپای بلا پی سپر شود
بر فرق بدسگال تو گردد عبیر خاك درکام نیکخواه تو حنظل شکر شود
از بهر آنکه نصرت زاید برای تو هرروز بخت مادر و نصرت پدر شود
چون درمصاف تیغ وتبر درهم اوفتد درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود
درجنگ حلق وروی دلیران زگرد وخوی چون سنگ خشک ماند وچون ابر تر شود
چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه از گرد کور گردد واز کوس کر شود
درپیش چشم دولت تو تیغهای تو آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
هریك بقوت تو زتر کان تو برزم چون پیل مست گردد وچون شیر نر شود
آنجا بسی پسر که گنه برپدر نهد وانجا بسا پدر که بخون پسر شود
چون خنجر زدوده شود کار دین و ملك چون خنجر تو در کف تو کارگر شود
جان کی برد زتیر تو کش پر عقاب داد گرچه مخالف تو عقابی بپر شود
هر تیر سخت زخم که ازشست کین تو بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند گردون از آن دخان شود اختر شرر شود
خوی جگر زدیده ببارد بجای اشك هر تن که اوزسهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو — هر کسی که او سوار کمال وهنر شود
جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند — گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود
مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر — پس طوق فاخته نه عجب گر گهر شود
رای تو هرزمان زبرای حیات ملك — جانی شود که آن بتن عقل در شود
چون رایها زنند بتدبیر مملکت — رای تو همرهان قضا وقدر شود
شیر وگوزن ساخته دربزم تو بهم — وین تا کسی نبینند کی معتبر شود
نه شیر گرسنه بود وصید بایدش — نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود
ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ — از بهر بزم تست که باتاج زر شود
نه بر گوزن شیر همی حمله افکند — نه او زبیم شیر همی زاستر شود
آهو ورنگ باغ تو گرسرو موردست — هرساعتی برنگ همی خوب تر شود
گوئی که عالم صور آمد سرای تو — کز برگ وشاخ باغ همی پرصور شود
برشرق و غرب بارد اگر ابرآسمان — از بحر طبع صافی توپرمطر شود
وان ابر اگر بدشت ببارد عجب مدار — گرشاخ رنگ وآهو ازآن بارور شود
بیحدزخشت پیلك توشیروببرو گرگ — بیجان شدند وباز دمادم دگر شود
هرپیکری که داردازین حسن باغ تو — نشگفت اگر زدولت تو جانور شود
روز تو نیك باد که هردشمن ترا — روز بدست وهر روز از بدبتر شود
تاشاه شب همیدون هرشب زشاه روز — برچرخ گاه خنجرو گه چون سپر شود
چونشاه روزبادیو چونشاه شب کزآن — گه نورمند خاور و گه باختر شود
تا حشرشهریار تو بادی درین جهان — گر جز توشهریار جهان رابسر شود

✲(درمدح ارسلان بن مسعود)✲

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد — هزار رحمت برشاه و اهل حضرت باد
من این نشاط که دیدم زخلق در غزنین — بدید خواهم تاروز چند در بغداد
سپه کشیده وآراسته بداد جهان — بدست حشمت بر کنده دیده بیداد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر   که در جلالت و دولت هزار سال باد
بکامگاری بر دیده زمانه نشست   قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
چه روز بود که در بوته سیاست او   عیار ملك بپالود خنجر پولاد
چهار شنبه روزی که از چهارم چرخ   سعود ریخت همی مهر بر[1] تکین آباد
زمین تو گوئی مرخصم ملك را بگرفت   بدان زمان که بر آمد از طاغیان فریاد
گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد   چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
چه منفعت ز عزیمت که آن نبود قوی   چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
خدایگان زمانه مظفر و منصور   بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند و براند حظ نشاط   چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ   بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
بزرگ شاها در هر هنر که شاهی راست   زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نزاد
کدام دولت و نعمت گمان بری که فلك   بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را   خدای داند گر روزگار دارد یاد
ز ظلم زدان نومید گشت مادر ظلم   در آنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
تو شاه رادی و در دهر شاهی و رادی   نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد
بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت   بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چو من به بینم بر تخت خسروانه ترا   بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
جز آن نگویم شاها که رود کی گوید   خدای چشم بد از ملك تو بگرداناد
قوی دلست بعدل تو کهتر و مهتر   توانگرست ز جود تو بنده و آزاد
چو هیچ بنده بنزدیك تو فراموش نیست   حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد
بحرص گرم شکم نیستم که کرد مرا   ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد
خدایگانا نوشادیست دولت را   بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
همیشه تا بپرستند مایه کشمیر   همیشه تا بفروزند مایه خرداد

۱ – پربگیلا باد

تو شادباشی‌وخرم زعمروملك كه‌هست * زمین زملك توخرم‌زمان بعدل‌توشاد

☆ (هم درستایش او) ☆

شاهی که‌پیر گشته‌جهانرا جوان کند — سلطان ابوالملوك‌ملك‌ارسلان کند
وان نامه کان بنام ملك ارسلان بود — دست شرف‌از آن‌بتفاخر نشان کند
آنشهریار عادل کانصاف‌او همی — عون روان روشن نوشیروان کند
آنشاه گنج بخش که‌ازبیم جوداو — در کوه زروسیم طبیعت نهان کند
ازهول زخم اول‌دل گیتی سبك شود — گردرمصاف‌دست‌بگرز گران کند
کمتر زذره آید درپیش قوتش — گر کوه‌را ببازوی‌زورامتحان کند
روزیکه آسمان شوداز گرد‌چون‌زمین — از بسکه گردقصدسوی‌آسمان کند
وانپاره زعفرانرا درلاله زار خویش — نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هرتیردار کو جهد از جان‌خصم‌راست — آن شست او بتیر دلش‌تیردان کند
شبدیزوار مر کب اورا بکر و فر — دولت‌رکاب سازد ونصرت‌عنان کند
بر باد پیشی آرد وبرچرخ برزند — هربارهٔ که روزشغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن وگاه نشاط تگ — نسبت بکوه بیند وباد بزان کند
وان باره را طبیعت گوئی درآنزمان — چرمش‌چوکرگ‌برتن بر گیسوان کند
سرها گران شودعنانش شود سبك — دلهاسبك‌شودچور کابش گران کند
برترك‌او به‌تنگ ونبرد آن کندبرزم — کان نه هژبرتندونه پیل‌ژیان کند
تیره کند به‌تیر جهانگیر چشم روز — چون گاه‌زخم‌دست‌به تیرو کمان کند
چون از برای رزم کمر بست‌برمیان — فرسنگها مخالف او درمیان کند
درنهروان به‌تیغ کند نهرها روان — گرجنك را روانه‌سوی‌نهروان کند
گردد زگرد رخشش چونقیر قیروان — گرهیچگونه قصدسوی‌قیران کند
ای کرده روزگاربدست‌توحکم‌ملك — این کردواوبراین نه‌همانازیان کند
برملك تو زمهر سپهر آن کندهمی — کز مهربا پسر پدر مهربان کند

رای تو عاداست و کند جور دست تو / وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
سوی توسر کشان راچندان کشد امید / تاراه سر کشان چوره کهکشان کند
هرشاه را زعفو تو برجای ماندجان / واکنون همی فدای توای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت / صدمعجزه همی بکفایت عیان کند
مشکل شود همی صفت کلك او که آن / هرمشکلی که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر / زانخامه بریده سر دو زبان کند
ای شاه میستان بنشاط وطرب که طبع / هرخارسان که هست همی گلستان کند
نوروز نوبهار همی باغ وراغ را / از بهر بزم توسلب بهرمان کند
چونرای تست باغ وطرب عندلیب آن / برگل چومدح خوانت همی مدح خوان کند
اکنون چوبلبلست خطیب ای عجب مرا / گلبن زگل همی همه شب طیلسان کند
تاحشر کرده هر بملکت ضمان از آنك / جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
مژده تر از چرخ که چرخ ایملك همی / برملك وعمر تو رقم جاودان کند
صاحبقران شدی وتوئی تابر آسمان / ازحکم کردگار دو اختر قران کند
گرنهمتی سگالی و اندیشه ای کنی / گیتی همان سگالدو گردون همان کند
جشنی خجسته کردی واین تهنیت ترا / خورشیدنور گستر وچرخ کیان کند
وان جشن رابدان بحقیقت که روزگار / در داستان فخر سر داستان کند

☆(باز در مدح او)☆

از جور زمانه را جدا کرد / باعدل بلطفش آشنا کرد
سلطان ملك ارسلان مسعود / کوراملك ازفلك جدا کرد
آنشاه که تخت مملکت را / چون چشمهٔ مهر پرضیا کرد
عادل ملکی که ایزد او را / بر جمع ملوك پیشوا کرد
یاری کردش خدای برملك / کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر برزم یکزمان کشت / ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون — بر خلق زمانه پادشاه کرد
برلوح نوشت نام ملکت — بر ملك تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترادید — تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت — عمر همه خسروان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو — در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو — در دیده ملك توتیا کرد
کین توز آب آتش افروخت — مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت باتو یکتا — در پیش تو پشت را دوتا کرد
هرطبع که بود کم توانست — اوصاف تو در خور سزا کرد
هروهم که هست کی تواند — در بحر مدیحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلك ندانست — آنگاه که برتنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو — دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل وجان — گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات برملا گفت — همواره دعات درخلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت — درمجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چونام بندگان برد — نام رهی از میان رها کرد
مرحوم ترا همه مرادید — محروم تر ازهمه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد — کز لذت جواب وخور جدا کرد
هر بنده که تو حاجتی خواست — آنحاجت رای تو روا کرد
پس رای تو بنده را فراموش — ازبهر خدا بگو چرا کرد
باقی بادی که عدل راچرخ — درملك تو سایهٔ بقا کرد

☆ (درتهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان) ☆

هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید — هزار مژده زسعد فلك بملك رسید
کدشاه شرق ملك ارسلان بن مسعود — عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان
هزار جهد بکرد وبوهم او نرسید

خدایگانا جشنی است ملك را امروز
که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید

درین بهار بدین شادی و بدین رامش
زچوب لاله شکفت و زسنگ سبزه دمید

بباغ ملك توخسرو یکی نهالی رست
کز آب دولت واقبال و بخت بر بالید

بدین مبارك شاخ ای درخت بخت تو نو
همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید

ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت
وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید

خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو
چنین سزید و بایزد که جز چنین نسزید

به پیش خسرو خسرو ملك بوجه نثار
فلك سعود برافشاند و ابردر بارید

بخواست ابر کز و پیشکش نثار کند
نثار او همه ناسفته بود مروارید

بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملك
چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید

چو خواست ایزد تا ملك بارور گردد
خجسته شاخی کرد ازدرخت ملك پدید

به پیش تخت تو خسرو ملك شود شاهی
که ملك را همه شاهان بدو دهند کلید

بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم
که بخت رایت او را براوج چرخ کشید

امید ملك بدو شد قوی و باد قوی
بلی و دشمنت از عمر و ملك امید برید

در آنزمان که بپوشند خلعت تو بفخر
سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید

بدید چشم جهان خلعت مبارك تو
وان یکاد بخواند وسبك بر او بدمید

گزیده سیرت شاهی و کرد کار جهان
تر اوشاه ترا ازهمه جهان بگزید

بروی این شاه ای شاه شاد وخرم زی
بخرمی و بشادی بخواه جام نبید

همیشه باید اندر جهان چو گل خندان
چو بخت وارون بر حال دشمنان خندید

✿ (ستایش سیف الدوله محمود) ✿

خویشتن را سوار باید کرد
برسخن کامگار باید کرد

طبع خودرا بلفظ ومعنی راست
تازه چون نوبهار باید کرد

مدحت شهریار باید گفت
خدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین — که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر — مدحت او نگار باید کرد
وانکسی را که مدح او گوید — بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند — جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا — کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد — تا کی این انتظار باید کرد
ملك آفاق را بباید جست — کی بدین انتصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را — ازجهان تارومار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان — چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را — بحسام استوار باید کرد
ملك راچون قرارخواهی داد — تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده — صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سر فرازان را — از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را ببایدخست — با عدو کارزار باید کرد
ملك را ازحصاریان چو شیر — بعدو بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا — همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی اندر آن بدولت وعز — تا قیامت مدار باید کرد

☆(درتسلیت یکی ازاکابر)☆

بزرگوار خدایا چنان نمودخرد — که بردل توغم ودردرا اثرنبود
اجل رسیده یکی شارعست ونیست کسی — دراینجهان که برین شارعش گذرنبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن — بباز گشت جز این راه پی سپرنبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که درجهانش به از نام نیك برنبود
فناست عاقبت جانور که جان کاهد — بفوت جان که بقا شرط جانورنبود

زراه خاور خورشید برنیارد سر — که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود — چه برخورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم — که هیچ فایده از خرم وازحذر نبود
بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود — بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز — چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید — سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگر از دست — ز خیر گردش مردم اگر مگر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را — اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
خدای عزوجل را پذیر هرچه کند — لطیفه‌ایست کز آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو — جهان بود پس ازین و چو تو دگر نبود
نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست — بجز تو کس را راز فلک زبر نبود
بزیر هر که بود است تیز تك نشود — بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
زتخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند — وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چونان پدر که بود ترا — شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
ز پاکزادگی تست زنده نام پدر — نه پاکزاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل برسی ازهنر که هیچکسی — بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

(مدح سلطان مسعود)

برترست از گمان ملك مسعود — باد تا جاودان ملك مسعود
کام گردد ببوی نافهٔ مشك — چون بگوید زبان ملك مسعود
تا بر اطراف دین ودولت کرد — تیغ را پاسبان ملك مسعود
کمر عدل بست چون بنشست — ملك را برمیان ملك مسعود
قدم خسروی نهاد بفخر — بر سپهر کیان ملك مسعود
تا بتدبیر پیر شاهی را — داد بخت جوان ملك مسعود

از شرف تازه زیوری بندد | ملك را هر زمان ملك مسعود
تا برافروخت آتش هیبت | در جهان ناگهان ملك مسعود
بدسگالان ملك را بگداخت | مغز در استخوان ملك مسعود
وقف کرده‌ست بر سر شیران | سر گرز گران ملك مسعود
چون بکام گشاد ناوك را | راند اندر کمان ملك مسعود
جرم برجیس را کند برجاس | برخم آسمان ملك مسعود
در درنگ و شتاب حمله چو کرد | باره را امتحان ملك مسعود
کرده مر کوه و باد را خیره | برکاب و عنان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی وقهر | قاهر و کامران ملك مسعود
دولت و ملك شادمان باشند | تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شاه شهریار زیاد | درجهان سالیان ملك مسعود

☆(مدیح عمید ابوالفرج نصر ابن رستم)☆

ای اصل سخا و رادی وداد | بخل ازتو خراب وجود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم | حساد برنج و ناصحت شاد
چون بازتوئی بلند همت | مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد | آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد | حاتم نبود به پیش توراد
تو شاد نشسته‌ای به لوهور | نام تو بسیستان ونوشاد
درقصر شجاعت و سخاوت | از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا | برابر کف تو گشت استاد
گشته است، زمانه بنده تو | احرار شدند زنده وآزاد
درویش ز فر تو برآسود | بگذاشت خروش و بانگ وفریاد
ازرای تو کس نشد فراموش | گیتی همه هست بردلت یاد

در خدمت توفلك ميان بست — احسان توطبع دهر بگشاد
جاه توزخلق رنگ برداشت — وزجود توخلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خويشی — در بند توحاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر — دولت چو رهی پيشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم — هر گرزتو کس نديده بيداد
چون موم شدم بدست تونرم — وز بهر عدو بدست فولاد
خورشيد بخيل گشت پيشت — تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت — وين عيد خليل فرخت زاد
شادی وسلامتی و رادی — با تو همه ساله رايگان باد

☆ (ستايش سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

اين آتش مبارز واين باد کامگار — وين آب تيزقوت و اين خاك مايه‌دار
ضدند وممکنست که با طبع يکدگر — ازعدل شاه ساخته گردند هر چهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور — خورشيد پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر کاندر مظالمش — ازهيبتش نيابد بيداد زينهار
آنشاه جود پرورکز فضل بذل او — اندر گداز حملان بگريزه از عيار
ديوار بست امنش اندر سرای ملك — پاينده‌تر ز سد سکندر هزار بار
برزدبمغز کفروبرون‌شد زچشم شرك — زد در زمانه زخمش وباس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان — وزاصل حزم ثابت او رست کوهسار
ازحلم وعلم او دونشانست روز وشب — وزلطف‌وعنف‌اودونمونه‌است‌نورونار
خشمش همی برآب‌روان افکند گره — عفوش همی‌بر آتش سوزان کندنگار
ای ديده صدرشاه زملك تو احتشام — وی کرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحرسپهر دوری و کوه ستاره سير — خورشيد کينه‌توزی‌و گردن‌حقگزار
بادولت تو بر نزند هيچ پادشاه — وزطاعت توسر نکشد هيچ شهريار
درعدل دولت تو بخنديد عدل خوش — درحبس انتقام توبگريست ظلم‌زار

باطبع ودست وقدرتو بی میل زور زر جیحون سراب و ابر بخار وفلك غبار
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار
دریا بنعمت ازآب سخای تو یك حباب دوزخ بوصف ازآتش سهم تو یك شرار
نه کوه بیستونرا با زخم تو توان نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
دربوستان زحرص عطاهای جزل تست برشاخها که بازکند پنجه‌ها چنار
وزآرزوی بزم دل‌افروز حزم تست نرگس که‌چشم روشن رسید بمرغزار
شمشیر ونیزه تو که ازآب وخاك رست بادست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا بی‌کارگه جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام وننگ این چشم مور یافته وآن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونهافشان بتیغ که تشنه‌ست نیك دشت سرهافکن بگرز که بس گرسنه‌ست غار
زیرا که روزی همه‌جنس آفریدگان اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز هرنوع مصلحت که نهانست وآشکار
افکندوساخت اختر گردون بطوع وطبع برحکم تو مسیر و بفرمان تومدار
بانهی هیبتت نزند هیچ سر و شاخ بی‌ابر نهمتت ندهد هیچ شاخ بار
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو درسوخته جگرخلدش دست مرگ خار
چشمی که درجهان نگرد برخلاف تو دردیده جاش میخ زند کوری استوار
آن کز توشد غمی نشود تابحشرشاد وان کزتوشد عزیزنگردد بعمرخوار
پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو پهنای هربلاد و درازی هردیار
بفراخت[1] نیکخواه ترا راحت وصول بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
این‌را زنعمت تو طعامیست خوش‌مزه وانرا زسطوت تو شرابیست بدگوار
زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن جز جان دشمن تو نگردد همی فکار
زان رشتهٔ دورنگ سپید وسیاه صبح جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

۱- بفروخت

بر غز و ملك تو رقم جاودانی است / ز آثار حمله‌های تو در دشت سانهار
آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد / سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار
چون میغ میغ تاخت سپه درپس سپه / چون دود دود خاست غبار از پس غبار
آلود حد خنجر و اندود مد گرد / پشت زمین بپروین روی هوا بقار
گریان چو ابر نیزهٔ کین تو عمر سوز / خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار
ازحمله‌ها نفسها در حلقها خبه / وز گردها نظرها در دیده‌ها نشار
تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور / تا زود زود خاست همی بانك دار
دست یکی سپرد همی پای انتقام / پای یکی گرفت همی دست اضطرار
این ازنشاط فورهمی تاخت سوی بحر / وان از نهیب مرك همی گشت گردغار
رفته ره عزیمت این بخت معتمد / بسته درهزیمت آن عمر مستعار
آب امید شست همی رنگك احتراز / دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
کوشان امل بفتح تن آسوده شدز رنج / جوشان اجل برزم سرا سیمه شد بکار
دیدند جنگك دیده دلیران ترا بجنك / درآهنین لباس چو روئین سفندیار
برتار کش هژبری تند وبلا شکر / باسرزن اژدهائی تیزی روان شکار
شد سبز خنگك باره تو بحر فتح موج / گشت آب رنگك خنجر تو ابر مرگبار
ناگه بصحن میدان درتاختی چو باد / تا مغزهای شیران بشکافتی چونار
در جمله بی گرند بتوفیق ایزدی / گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار
دست ظفر گرفته عنان از میان شور / آورده بار گیر ترا ببخت یار
کف الخضیب گردون از گنج مشتری / کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
این ملك عالم ایزد کردست بر تو وقف / برخاطر ازمصالحش اندیشه کم گمار
ایزدچو وقف کرده کند آنچه واجبست / توروزگار خرم در خرمی گذار
نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان / تازه همی سپاه و گشاید همی حصار
تا این زمانه متلون بسعی چرخ / آیین دیگر آرد هرسال چند بار
گه‌در خزان چنان که‌درافگند بر کشد / از گردن بتان چمن خلعت بهار

درصفحه صفحه زرنهداطراف بوستان
تا تخته تخته سیم کند روی جویبار

که دربهار باز کشد بر زمین بساط
از لعل پود بوقلمونهای سبزتار

گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید
گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار

سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال
نرگس بناز باز کند چشم پر خمار

که چون خزان توزّر ودرم ریز بیقیاس
که چون بهار دُرّ و گهر پاش بیشمار

در جویهای بخت همه آب کامران
در باغهای ملك همه تخم عدل کار

دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا
گیتی گشای و ملك ستان و زمانه دار

تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار

قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف
جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

☼(درمدح عمید ابوالفرج نصر بن رستم)☼

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
از آن شد چشمهٔ خورشید همچون بوته زرگر

خزانرا داد پنداری فلك ملك بهارانرا
که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر

همان مینا نهاد اطراف گل شد کهر باصورت
همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر

زمین از باد فروردین که از گل بود برچهره
بمهر ماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر

نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله
نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر

بباغ وراغ نشاسد همی پیری و کوژیرا
چو بخت دولت خواجه سرسرو وقد عرعر

بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش
کشیده پنجها سرو و گشاده دیدها عبهر

نگه کن درترنجستان بار آورده تا بینی
هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر

بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
نگون آویخته ست از شاخ تن لرزان وروی اصفر

زعکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا
ز نقل بار اومانده خمیده شاخ چون چنبر

همانا گنج باد آورد بگشا دست بادایرا
که درافشاند بس بیحد و زر گسترد بس بیمر

تو گوئی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده
ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور

عمید مملکت بونصر کاصل نصرت دنیا
کرا همبر بود نصرت شودش افسر دروگوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازی نام او باشد بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل سرای خدمت اورا گشاده از بزرگی در
جهان کامرانی را زنور رای او گردون بهشت شادمانی را زدست جود او کوثر
بود بنیاد عزمش‌را زچرخ بیستون کوشش سزد کشتی حزمش را زکوه بیستون لنگر
چو رزمش در ندا آید به تیغش جان دهد پاسخ چو بزمش در ادا افتد زدستش کان برد کیفر
زوصف ونعت اوخیره زمدح وشکر او عاجز روانهای سخن‌سنج وزبانهای سخن گستر
عمل بینام اوجاهل امل بی بزم او واله سخا بی فعل او ناقص سخن بیقول او ابتر
فزود ازجاه وبرد ازجان وجست ازطبع وداد ازدل عمل‌را عز امل‌را ره سخارا ذل سخن رافر
زهی چون بخت بهر توشده برهر تنی پیدا زهی چون رازمهر توشده درهردلی مضمر
نداند کوه بابل را همی حلم تو یك ذره بخواند بحرقلزم‌را همی جود تو یك فرغر
زتاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون ز زور وشیهه رخشت بریزد خاره در کردر
زبان داده شکوه توسیادت رابه نیك وبد ضمان کرده نفاذ توسیاست را بنفع وضر
ثنارا اصل توعمده دها را عقل تو مرکز ادب‌را طبع تومیزان خرد رارای تو داور
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهر توعرض نگشاید از عنصر همی بانهی کین توعرض بگریزد ازجوهر
خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت مثال تو بهر حکم وحضور تو بهر محضر
همه سعدست بی نحس وهمه نورست بی ظلمت همه انصاف بی‌ظلم و همه معروف بی‌منکر
جهانی زاده ازطبعت بآب وباد سردوخوش درختی رسته ازخلقت بشاخ وبیخ سبزوتر
چوازخون در بر گردون ببندد عیبه جوشن چوازتف در سرمردان بتفسد بیضه مغفر
درآن تنگی چون دوزخ یلان رزم‌را گردد زگرماروی چون انگشت وزتف دیده چون اخگر
سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد شود اشهب بگردا برش شود ادهم زخون اشقر
هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

۱ـ بخشنده .

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه　　زتاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
پریرا کوفته باره دلی را دوخته زوبین　　سر پرا خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
بزخم از شخص مجروحان دمد روین ز آذریون　　زخوی برروی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
اجل دامن کشان آید گریبان امل در مشت　　قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا در سر
زبیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل　　گریزان این چو موش کور و تازان آن چون مار کر
ترا بینند بر کوهی شده درحمله چون بادی　　چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حلق پر تندر
هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم　　عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم　　برخش او نخورده زخم و بر زخم دو دستش بر
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد　　گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر
بدست گوهری لرزان فلک جرم نجوم آگین　　مرکب نقره در الماس و معجون آب در آذر
زجان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش　　زگرد ابری برافرازی بر آن شبدیز چون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان　　نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر
گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا در کف　　گهیت آن بر گره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
چه بازو و چه دستست آنکه گیرد دستی و کندی　　ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر نر
نهنگ هیبتت هرسو چو باد اندر کشیده دم　　همان نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر
خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل　　کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
معاذالله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی　　زنعت فهمها بیرون ز حد و همها برتر
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت　　سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر
بدان بی‌جان که همچون جانشدست انباز اندیشه　　نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
فری زان تندرست زرد و آنفارغ دل گریان　　شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر
تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی　　زبان چون دست نیرومند و سرچون پای گام آور
بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن　　بپاشد برجهان نوری که افزون آید از خاور
زنام تست رای تو همه راحت که بی هردو　　نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

توئی انصاف وحکم‌تو‌چودانش‌عقلرا‌شایان / توئی اقبال وملك توچودیده‌چشم رادرخور

نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی / که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر

نزیبد چون بجا و دور بگراید نشاط تو / بجز خورشید می پیمای وجز ناهید و خنیاگر

از آن‌معشوق‌حورآیین‌از آن‌معشوق‌سروآسا / وزآن‌خوشخوی گل‌عارض‌وزان‌زیبای‌مه‌پیکر

بخواه آن طبع راقوت بخواه آنکام‌راالذت / بخواه آنچشم را لاله بخواه‌آن مغزراعنبر

بتی کزتن بزلف‌ورخ کشید وبرده‌هوش‌ودل / نه‌چون اولعبتی‌دیگر نه چون‌اوصورتی‌دلبر

بخدمت پیش روی‌اومیان بسته‌ست شاخ‌گل / زحشمت‌پیش زلف اوسرافکندست سیسنبر

بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده / برسم وسیرت اجداد جشن مهرگان می‌خور

بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن / بدایرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور

بهر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت / بزن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر

بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو / که‌چون‌من‌نیست‌مدحتگوی‌وچون‌تونیست‌مدحت‌خر

عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری / هر آزاده ترا بنده ست وهرخواجه‌تراچاکر

نگاری کزجمال اوجهان چون بوستان خرم / بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور

همه سرصورت‌وصفوت‌همه تن زینت مدحت / برین‌ازنوردل کسوت برآن‌ازلطف‌جان‌زیور

به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا / بفرا افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر

بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا / بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر

ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوی / نمایش وآزمایش را شود هرساعتی دیگر

سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران / امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر

نحوس طالعی کردست کار وحال من تیره / بحسبت حال من بشنو بعبرت حال‌من بنگر

زگیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده / میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر

بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او / ازآن بیمنفعت فرزند وزان نا مهربان مادر

بگیراینمایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت / زآب وآتش خاطرخلالش ماند و خاکستر

گهی وسواس تبداری بفرقش میزند متین / گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بخم خیزرانش قد بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته پای وچون طوطی گشاده لب سپید از جاده توروی وسیاه از مدح تودفتر
چوسیم وزر نهان دارندش از بیگانه درخانه چوسنگ و گل بگردانندش اندرخانه باز نبر
هوای شب لباس اوزمهرت ساخته انجم دهان طمع زهرا وزشکرت یافته شکر
سپهرش عشوه داده ست اورا وفتاده خوش زمانه ش وعدهٔ کرده ست و اورا آمده باور
همی تا اندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد زریگ وسنگ ودشت و کوه وزاب وخاک و بحر و بر
اثر باشد زخیر وشر دوعالم را زشش جانب مدد خواهد زبیش و کم چهار ارکان وهفت اختر
نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابر بی دریا نباشد مهر بیچرخ و نگردد چرخ بی محور
بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر
زگریه قسم چشم توبدیوان گریه خامه زناله خط گوش تو بمجلس ناله مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت بمجد و فخر وجاه و بخت وعز ونام کام و گر
جواب شاعر رازی همیگفتم که او گوید سحر گاهان بکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر

☼ (درمدح امیر ابوالفتح عارض) ☼

همه شب مست وارو عاشق وار بودم ازروی دوست برخوردار
گه مرا داد شکرش بوسه گاه سروش مرا گرفت کنار
خوب حالی وخوش نشاطی بود دوش باروی او مرا هموار
چه کنم قصه تا بروز بداشت لذت عشرتش مرا بیدار
درمیان سخن مرا گفتی نیست امسال کارتو چون پار
حشمتی داشتی ترا بشکوه همی داشتی توبس بسیار
صفدرها دیدمت ملمع نقش جبها دیدمت مهلل کار
چه رسید و چه اوفتاد وچه شد که در آمدترا خلل به یسار
هم ازاینسان بعید خواهی رفت شوخگن جبه چارکن دستار
سخت مجهول نیستی آخر عور گردی مرا نیاید عار
شادی آمد مرا ازین شفقت خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه‌روی مشکین زلف بت دلجوی ولعبت دلدار
راست گفتی ونیك پرسیدی بشنو و گوش وهوش زی من دار
خواجه بوالفتح عارض لشکر اصل حری وسید احرار
بود گشته مرا خریداری که بدوتیز شد مرابازار
صید کردی بجود وشکر مرا آن مه جود ورز شکرشکار
جامه دادی مرا زخاصه خویش نادره حیلت و بدیع نگار
کارگاهی زبهر من کردی شب وروز ازبرای من بر کار
جامها بافتندی ازپی من که نبافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان زمن برش که از آن نزد من نماند اثار
لاجرم جبه ودراعه من از عبائی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده‌ام هرگز کاید اورا همی زمن آزار
دوستی‌ام چنانکه او خواهد که دعا گویمش بلیل ونهار
مادحی‌ام چنانکه او داند گفته درمدح او بسی اشعار
شاعری‌ام که هیچ برش را هیچوقتی نکرده‌ام انکار
کهتری‌ام چنانکه او گوید بر مرادش مراره ورفتار
مشفقی‌ام چنانکه او جوید که ندارم خبر زعرض شمار
من ندانم همی که یک رهکی از چه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که مثل تو ننمود هیچ وقتی سپهر آینه‌دار
باغ عز ترا ندیده خزان می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبیند شب گل احسان تو نداره خار
مدحت تو شرف دهد ثمره خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتی شاعرانه کردم من تا نبندی دل اندرین زنهار
غرض آن بود تا نخست مرا فهم گردد زشاعری اسرار
قصهٔ را که نظم خواهد کرد بر طرازد سخن بدین هنجار

گرچه درشعر تیز دیدار است ازمن افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم آرم اندر خزان بطبع بهار
درزمانه ز گفتهای منست شعرهامون نورد و کوه گذار
قوت طبع‌من کند آسان هرچه ازباب شعر شدد شوار
نشود جز بمن گشاده دری که‌ضرورت برآن زندمسمار
مر مرا دولت تـو فـرماید که همیشه همیرود هموار
مهربان برتو خسرو عالم وز تو خشنود ایزد دادار

☆ (درمدح ابوالفرج نصربن رستم وتوصیف نبرد آزمائی او) ☆

آن ترجمان غیب ونماینده هنر آن کز گمان خلق مراورا بودخبر
آنزردچهره که کندروی دوست‌سرخ شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود از قعر بحر تیره بر آردبسی درد
آنشمع برفروخته بز تختهٔ چو سیم گردود شمع زیر بود روشنی زبـر
گویندهٔ که هست‌سخنهاوجانش‌نیست پرندهٔ که‌هست پریدنش‌و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر بپرند اوکار پای وپر بکند هرزمان بسر
اورادو شاخ نکنی پیوسته هریکی یکشاخ باقتضا ودگـرشاخ باقدر
یك‌شاخ برولی ودگر شاخ برعدو آن‌برولی سعادت وآن برعدو ضرر
زان یافت کلك مرتبت صد هزارتیغ کوکرد بربنان عمید اجل گـذر
آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی نصربن دوستم بوغا رستم دگـر
از بوالفرج رسید جهانرا زهـر بدی فتح‌و فراغت وفرح ونصرت وظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت این اند سال کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صدهزار دیو هرروز تاشبست وزهر شام تا سحر
آندیو بد سپید وسیاهنـد این همه هست این زمین هند زمازندران بتر
نصرست نام خواجه فرامرزخوانمش زیرا که رستم است فرامرزرا پدر
آنسایه خدا وعمید خدایگـان کش‌ازخدایگان‌نظرست ازخداظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت   پیداترست ازآنکه از انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر وضمیر   هرگز نبود خواسته راپیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای   اورا زجاه وجود سرشت ونکوسیر
خورده جهان بسی ونخورده چواو کسی   اندر فنون دانش وهر فضل بهره ور
در خدمت ملوك سپرده تن عزیز   استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که تو خلق پیمبرست   برهان تست فضل وسخایت بود هنر
گر بودی از خدای جهانرا پیمبری   بعد از نبی محمد بر خلق بحر وبر
آن خلق راپیمبر دیگر تومیبدی   کت هست علم آن وسخن گشت مختصر
هر کوترا سوار به بیند معاینه   روح الامین شناسد ونشناسد ازبشر
گویند کاین فرشته اینست کامدی   گه گه بمیر مکه زیزدان کامگر
ایدون بتابد ازتو کمال وجمال تو   چونانکه نورشمس بتابد زباختر
ای باغ وجود ازتو سراسر فروخته   برتو زمانه باد بقارا گشاده در
دریا اگر چه دریتیم اندر و بود   با کف توحقیر ترست از یکی شمر
آتش زتف آتش خشمت نهان شدست   حصنی گرفته زاهن وپولاددرحجر
ای چشم جودرا بصر وعقل را روان   گرعقل را روان بدی وجودرا بصر
چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست   کوهیست درتوحلم ودروفضل تو گهر
نامی زتوشدند سراسر تبار تو   گرچه باصل وفضل بزرگند ونامور
آزادگی بگشت بگرد جهان بسی   آخر دراصل دولت تو گشت مستقر
زان پیش کزعدم بوجود آمدی خدای   موجود کرده بود هنر درتوسربسر
برزایران توئی بسخا کیسهای سیم   برشاعران توئی بعطا بدرهای زر
بر نظم ونثر وفضل توئی شاعر سوار   خوش طبع وخوش هوائی وخوش لفظ چون شکر
شاعر نوازو شعرشناسی وشعر خواه   آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم واکنون شدم جوان   یکذره گر زجود تو برمن کنداثر
این روزو روزگارتو برمن خجسته باد   ازهم گسسته باد دل دشمن وجگر

سرسبز ودل قوی‌وتن آباد وشاد زی — وانکس که‌او نه‌شاد حزین‌باد و کور و کر
چندانکه هست بر فلك استاره راشمار — توشاد زی ومدت عمرت همی شمر

☆(هم‌درمدح او)☆

آمد فرج ما زستمهای ستمکار — چون بوالفرج رستم آمد سر احرار
زین پس‌نرود پیش بما برستم کس — برما نشود هیچ ستمگر بستم‌کار
آنکس که‌ستم کرد براین‌شهرستم دید — ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
زیباست براین‌شغل‌عمید بن عمیدانك — دافیست بهر شغل‌وبهر فضل سزاوار
از بوالفرج آمد ستم ما زستمها — بی‌بوالفرج الافرج ایزد دادار
بی‌بوالفرج الافرج اهل لهاور — ازنرخ گران علف وآفت آوار
پیدا نشد آسایش وارایش‌این‌خلق — تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار
او فخرعمیدان جهاندیده کافی — داهی بهمه دانش و کافی‌بهمه کار
آباد ولایت زوی و شاد رعیت — بدخواه وبداندیش نگون بخت ونگونسار
در هند چواوئی نه‌ودرحضرت غزنین — دردانش‌ودر کوشش‌و گفتاروبکردار
آنلؤلؤ خوشاب‌سخنها و کفش بحر — دربحرعجب نه که‌بود لؤلؤشهوار
دانش بدل اندرچوبتیر اندرخورشید — قارون‌شدو آسان‌بر اوهرچه که‌دشوار
کلکش به‌بنان اندرچون‌موج بدریا — جودش بکف‌اندرچوبابر اندر امطار
ای‌نام توچون نام سخی‌حاتم طائی — گسترده بهرشهردرامثال‌ودراشعار
روزی ده خلقی نه‌خدائی‌توولیکن — روزی همه‌جز بکف خویش‌مپندار
اینحلق رمارم چو رمه پیش‌تواندر — تو برسر ایشان برسالارملك‌وار
بسیارنشینند براین‌بالش واین‌صدر — زیشان‌توفروزنده‌تری ای‌مه‌بسیار
آنی که‌فلك چون توبعد قرن‌نیارد — دانا وسخندان‌وسخن سنج‌وهشیوار
هم داور خلقی بگه داوری خلق — هم‌داور دینی بگه مذهب دیندار
جبریل‌مگرهرچه کریمی‌وسخابود — آورد بنزدیك تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو اهل لهاورد — از فضل تو و فخر تووقیمت‌ومقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر — درصدر عمیدی تو و درمعر که‌سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکر کاری — وی روزوغاپشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه ودیده — درعقد کمند تو سرد شیر بمسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد — وی خاتم آزاده با کفّ درم بار
توخانه اقبالی وروشن بتو اسلام — شغل تو مشهر بتو چون ملت‌مختار
ابرست کفت چونکه فروبارد برما — ابری که سرشکش نبودجزهمه‌دینار
دیوانت سپهرست پر ازاختر لیکن — تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی‌زمجاور — در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف توخالی نبود جود زمانی — وزمدح توهم هیچ تهی دفترواشعار
فرخنده بهار خوش وایام شریفست — روز طرب وروز نشاط می ومیخوار
تا دهر گهی‌پیرو گهی‌تازه جوانست — پیری وجوانیش بآذر درو آذار
آراسته‌باد بتو این شهر وولایت — وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
دین ودهش وداد درین شهر بگستر — مگذرزجهان‌هیچ‌وجهانراخوش‌بگذر

☆ (ستایش خامه) ☆

چرا باشم‌از آزخسته جگر — که‌هستم‌توانگر بدیع‌شاخ‌زر
که‌چون بر گرفتمش‌باردهمی — زمنقار پرقار در و گهر
تن بیقرارش زاندیشه خشك — زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست‌چویافت‌معنیو لفظ — چو کورست‌چون‌دیده راه گذر
جز او ای‌عجب‌خلق دیدوشنید — جهان بین کوروسخن‌یاب کر
چو حکم نبوت‌همه حکم‌او — موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که‌عیسیّ بن‌مریم‌است — که از کود کی‌شدبگفتن‌سمر
چو برداشتندش زآب وز گل — یکی مادری بود بس بی‌پدر
همه لفظ او امر ونهی وهنوز — خورد شیرو خسبدبگهواره‌در

چوصورت کنند مر گل تیره را — رود گرد گیتی چو مرغی به پر
همیشه همه و هم خاطر بر او — زوعدو وعیدست وزنفع وضر
همه معنی مرده زنده کند — عجب قدرت و کامگاری نگر
شگفتی نگه کن که کلکش همی — چلیپا نماید بانگشت بر
چوعیسی بکشتنش دارند قصد — که هرساعت او را ببرند سر
ولیکن چو بردار انگشت شد — فزون گردد ش قدر وجاه وخطر
بر آن آسمان بزرگی شود — که ره نیست جانرا ازین پیشتر
چو دین مسیح است کردار او — چرا مانوی ماند ازوی اثر
که مر ملتش را زبس یادگار — پس ازغیبتش نیست الاصور
ازین بسته‌دوری تو مسعودسعد — گشادنش را رنج خیره مبر

☆(مدیح سلطان مسعود)☆

چون چرخ قادر آمدو چون دهر کامگار — خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملک — هست ازملوک گیتی شابسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم — برجیس روز بخشش وخورشید روزبار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم — ای ذوالفقار مردی وی مرد ذوالفقار
شد مفخرت چومهر زرای تو نورمند — شد مملکت چو کوه زجاه تو استوار
آمیخته هوای تو با تن چوجان وتن — وآویخته رضای تو درتن چوپود وتار
جوهر نمی‌پذیرد بیحکم تو عرض — عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
ازعفو وخشم تست همه اصل روز وشب — وز مهر و کین تست همه طبع نور ونار
ازشوق طلعت تو و حرص دعای تو — باچشم گشت نرگس وباپنجه شد چنار
ازبهر جود دست توزر زادو خاک وسنگ — وزبهر زیب بزم تو گل داد چوب وخار
در کان زشرم چشمه یاقوت سرخ شد — وین خورده است نیکو خاطر براین گمار
زیرا که کوه ما در او بود واو ندید — مر کوه را سزای کف راد تو یسار

از بهر ساز و آلت شاهانه ترا — از گوهر گونه گوهر خیزد ز کوهسار

وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا — از نوع نوع گلها روید ز جویبار

تخمی که نه بنام تو در گل پرا کنند — آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد — از آب هر بخار که خیزد شود غبار

ور قطرهٔ ز جود تو بر خاك بر چکد — در دشت هر غبار که باشد شود عقار

تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان — با کس نیاز نیز نپیوست کارزار

با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش — گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار

در سهم و ترس مانده چو گاوان ز شرزه شیر — شیران کارزاری از آنگرز گاو سار

از هول و هیبت تو بداندیش ملك و دین — با جان ممتحن زید و با دل فگار

گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه — گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار

ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان — هر گز ندید چشم جهان چون تو اختیار

گر چه فلك ز چشمهٔ خورشید بوته کرد — نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار

بر غور کارهای تو واقف نگشت چرخ — گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار

عادل زمانه داری قاهر جهانستان — بایسته پادشاهی شایسته شهریار

در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع — سجده کند جلالت هر روز چند بار

شاها خدای داند و هست او گواه حق — تا جان من چه رنج کشید اندرین حصار

تا من پیاده گشتم هستم سوار تند — بر جای خویش مانده که بیند چو من سوار

بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت — کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ وار

از گوشت پود کرد مرا بر دو ساق پای — اینمار بوده آهن گشته گزنده مار

مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین — در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار

تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان — کو بیگناه جان چو من کس کند شکار

زین زینهار خوار فلك جان من بخر — اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار

مگذار زینهار چو در زینهار تست — جان مرا بدین فلك زینهارخوار

بسته در انتظار خلاصست جان من
جان کند نیست بستن جان اندر انتظار

تا آسمان قرار نیابد همی ز دور
مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار

ای مهر شهریاری چون مهر نور بخش
وی آسمان زادی چون آسمان ببار

بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت
از عمر شادمانه و ز ملك شاد خوار

تائید جفت و بخت بکام و فلك غلام
دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار

خورشید ملك داده هوای ترا فروغ
اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار

جشن خجسته مژده همی آردت بر آنك
تا حشر بود خواهد ملك تو پایدار

تو یادگار بادی از کردهای خویش
هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

☆(مدح ثقة الملك و لغز آتش)☆

ای بقدر از برادران برتر
مر ترا شد برادر تو پدر

مادر تو چو مادر پدرست
پس ترا جده باشد و مادر

زان تو معبود گشتهٔ آن را
که زنش دخترست با خواهر

چون بزائی هم اندر آن ساعت
بسوی چرخ بر فرازی سر

باز هر بچهٔ که زاد از تو
در نفسهای تو بر آرد پر

جایگههای تو چو دشت و چو کوه
خوردنیهای تو چو خشك و چو تر

گاه زر باشی و گهی یاقوت
گاه باشی عبیر و گه عنبر

روی بنمای کاندرین زندان
هستیم چون دو دیده اندر خور

هم دواجی مرا و هم جبه
هم لحافی مرا و هم بستر

گوهر تو در آفرینش هست
بر تر و پاك تر ز هر گوهر

درسرشت تو مهر باشد و کین
خلق را از تو خیر آید و شر

حشمت طاهر علی شدهٔ
بر ولی و عدو به نفع و به ضر

داند ایزد که من نشاط کنان
کردم از بهر خدمت تو سفر

خویشتن جمله در تو پیوستم
راست گویم همی بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری / که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا / گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصی / در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شد زخلاص / چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود / گر رسد شان زمن بمرك خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت / راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم / قانع و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکی وشاید بود / چند باشد زچند وچون واگر
دل ازین حبس وبند خوش کردم / مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود / آدمیرا چه فایده ز حذر
توخداوند شاد و خرم زی / سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو / سازد اسباب تو همی در خور
که شد آب حیات جان افزا / بر کف تو نبیند در ساغر
بد این روزگار بد خورا / نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه‌ای برون آورد / گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت زباغ / سیرم چین و دیبه ششتر
تختها گشته ز آهن و پولاد / همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر / در کشد روی خوب در معجز
خشك شد سیب لعل راهمه خون / در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد / همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقی تو بر کف دست / جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد / گونهٔ آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین وباده ستان / از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قدوچشم وعارض او بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی نه ترازیده رنده آذر
روی نعمت بچشم شادی بین صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت توسبز باد چو مورد قد قدر تو راست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز * بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان وز کمالش فراخته افسر
پادشاهی او و دولت تو ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر خواجه بوالفتح راوی ومهتر
که چنین مدح بس شگفت بود از چومن عاجز وچومن مضطر
درچنین بند لنگ مانده ولوك درچنین سمج کور گشته و کر
تو بآواز جانفزای بدیع عیبهائی که اندروست ببر

☆(جواب قصیده محمد خطیبی وانکار بر آثار کواکب و شکایت)☆
☆(از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود)☆

محمد ای بجهان عین فضل وذات هنر توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گر این لقب ابر خوددرست خواهی کرد * بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر
بلطف وسرعت آبست وباد خاطروطبع بتاب وقوت عقلت چه خاك و چه آذر
چوتوقرین ورفیق وچوتو برادر ودوست که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چوزهر تو زهره ام خونشد که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی ازین دوازده برج نگون وهفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر

تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی
چو بد کنند بتو چون نه اندر جاناور

چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر

ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران
که پله‌اش فرو تر نباشد و بر تر

ز کژدم وز کمان این هراس و بیم چراست
نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
که هر گزش نه چراگه بدو نه آبشخور

چه جوئی آب ز دلوی که آب نیست درو
چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر

ز ماهئی که درو خار نیست این گله چیست
بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر

نه پیر خوانی ویحك همی تو کیوان را
خرف شدست ازو هیچ نیك و بد مشمر

گر اورمزد توانا و کامران بودی
نه درو بالش بودی نه در هبوط مقر

نخواند باید بهرام را همی خونی
بدستش اندر هر گز که دید تیغ و تبر

در آفتاب اگر ذات قوتی بودی
سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
که خواند اورا اخترشناس خنیاگر

چه جادوئیست نگوئی مرا تواند تیر
که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین
کندش تیره از آن پس که باشد او انور

زاختران که همه سر نگون کنند غروب
چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر

تو ای برادر خود را میفکن از ره راست
ز چرخ و اختر هر گز نه خیر دان نه شر

همه قضا و قدر کرد گار عالم راست
مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر

زمانه نادره بازیچها برون آورد
ز بازی فلك مهره باز بازیگر

بدان یقین که بدین گونه آفرید فلك
بحکمت آنکه بر این گونه ساختش چنبر

ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد
ز بهر سورش بست از ستارگان زیور

بدید باید عبرت نبود باید کور
شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده
تو مانده بازشناس و تو رفته بازنگر

اگر زمانه نداری خبر عجب نبود زرفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا بلای ما همه قزدار بود و چالندر
من و تو هردو فضولی شدیم و چرخ از بیخ بکندمان وسزاوار بود و اندر خور
زترس بر تن ما تیز و تازه افتادی بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر
چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ نه دست چپ را بودی توان بند سپر
بدانکه مارا درنظم دست نیك افتاد زخود بجنگك چرا ساختیم رشتم زر
نه هر که باشد چیره براندن خامه دلیر باشد بر کاربستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت که پای دارد با دار و گیر حمله مگر
در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشك بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
همه ز آهن بینند زیور مردان چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور
دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر
چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب شود چو خیری روی هوا بکر و بفر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود حدیث کلك دگر دان و کار تیغ دگر
نبود باید کوریش تا به آخر عمر که مردمان بچنین ضحکها شوند سمر
حدیث خویش همی گویم ای برادر من تو زینهار گمان دگر مدار و مبر
ترا نباید کاید زمن کراهیتی بدین که گفته شد ای نیك رای وی مهتر
کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت که هست از پس این دولتی ترا بیمر
گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند بدان که زود چو سرو سهی بر آری سر
زصبر جوشن پوش و نبرد مردان کن زباس مرکب سازو مصاف گردان در
تو گرد گنبد خضرا برای و شغل طلب که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

بمدحت ثقة‌الملك ازين چو دريادل بغوص طبع برآرم طويلهاى گهر
عميد مطلق طاهر كه سروران هرگز نديده‌اند چواو درزمانه يك سرور
بزرگوارى دريادلى كه در بخشش به پيش جودش دريا كم آيد ازفرغر
بلندقدرش كردست وصف چرخ زمين گشاده‌طبعش كردست نعمت‌بحر شمر
ز ابر رادى وز مرغزار نعمت او نه آز گردد تشنه نه‌مكرمت لاغر
قلق نگشته‌ست از قرب اومگر خامه تهى نرفته‌ست ازدست اومگر ساغر
نديده‌اند ز ايوان جاه او كنگر نجسته اند ز درياى فضل او معبر
ز اوج همت او چرخها شود تيره زموج بخشش او گنجها برد كيفر
بهيچوقت نبودست بى‌سخا دستش چنانكه‌هيچ‌نبودست بى‌عرض‌جوهر
چوبحرمادرطبع سخاش بود رواست كه هست خوى خوش اوبرادرعنبر
بدوست گردان اقبال دين وملك آرى نگردد اختر بيچرخ‌وچرخ بيمحور
برستم ازهمه غم كوبچشم بخشايش زصدرجاه بمن بنده تيز كرد نظر
خداى داند كامروز اندرين زندان زجودوبخشش‌او نعمتست بس بيمر
همى ز رحمت او باشدم درين دوزخ نسيم سايه طوبى و چشمهٔ كوثر
نه من ببينم درهرشرف چواو مخدوم نه اوبيابد درهرهنرچومن چاكر
اگرخلاصى باشد مرا و خواهد او نباشدم هوس لشكر و هواى سفر
من آستانه درگاه اوكنم بالين بخسبم آنجا وايمن شوم زرنج سهر
برون كنم زسرم كبرو باد بيخردى زعلم لشكر سازم ز اهل علم حشر
شوم بنانى قانع بجامهٔ راضى بخط عقل تبرا كنم زعجب و بطر
همه بخشتك شلواربرنشينم و بس نه اسب تازى بايد مرا نه ساز بزر
چه سوداز ين‌سخن چون نگاروشعرچودر چوما بمحنت كشتيم هردوزيروزبر
دواهل‌فضل و دوآزاده و دو ممتحنيم دوخيره‌راى‌ودوخيره سرو دوخيره‌بصر
دعاى ماست‌بهرمسجد و بهرمجلس دريغ ماست بهر محفل‌وبهرمحضر

تو نو گرفتی درحبس و بند معذوری / اگر بترسی ازین بند و بشکری زخطر

منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت / مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر

بجای مانده‌ام از بندهای سخت گران / ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس منکر

نوان وسست شده رویم ازطپانچه کبود / در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر

شده بر آب دودیده سبك تراز کشتی / اگر چه بندی دارم گران تر ازلنگر

بلا و محنت و اندوه و رنج ومحنت و غم / دمادمند بمن برچو قطرهای مطر

زبسکه گویم امروز این بلا بودست / تمام نام بلاها مرا شدست از بر

زضعف پیری گشته‌ست چونگلیم کهن / بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

زبی حمیتی ای دوست چون غلیواجم / نه ماده خودرا دانم کنون همی‌و نه‌نر

علاج را گزر پخته میخورم زیرا / که آن چو سخت گزر سست شد چو برك گزر

دریغ شخص که از بند شد نحیف ودوتا / دریغ عمر که در حبس شد هبا وهدر

همی بشعر کنم ساحری از آن باشد / همیشه حالم چونحال ساحران بسحر

بسان آذرو مانی بتگر و نقاش / بلا و محنت بینم همی بزندان در

از آنکه می به پرستند گفتهای مرا / بسان صورت مانی و لعبت آذر

زمانه‌را پسری در هنر زمن به نبست / چرا نهان کنندم همچو بد هنر دختر

چرا بعمر چو کفار بسته دارندم / اگر یکی‌ام از امتان پیغمبر

بدین همانا زین امتم نمی شمرند / که می برون نگذارندم ازعذاب سقر

همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل / دهان چو کوره شدوشد زبان درو اخگر

توزان که لختی محنت کشیدهٔ درحبس / بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مردست خصم دانش من / اگرچه پوشد در جنگ جوشن ومغفر

بلی ولیك قلمدان زدو کدان بگریخت / بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر

بکوفتم دری از خام قلبتانی باز / بکو بروتی باز ایدر آمدم از در

خرم ونیم خرم و آبله و مخنث من / خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو گرد گره ریش	مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم	ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم	که‌ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی	بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر
مترس و با نگک یکایک چو سک همی کن عف	بخیز و نیز دمادم چو خر همی زن عر
که بر درندسگان هر کرا نکرده سک	لگد زنند خران هر کرا نباشد خر
عناست فضل نه از فضل بوی عود بود	که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو	مگر گرد هنر هیچ کآفتست هنر
ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس	ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی	دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر
ز اضطراب نمودن چه فایده مارا	اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده‌ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود	ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
کزین زمانه بسی چنگک و پر بیفکند دست	هژبر آهن چنگک و عقاب آتش پر
بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند	سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند	درین همه که تو می‌بینی ایزدیست اثر
نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی	بماند این سخن جانفزای تا محشر
چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن	که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
بریده نیست امید خلاص و راحت من[1]	در این زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر
ز کدخدای جهان شهریار ملک افروز	خدایگان زمین پادشاه دین پر
سپهر همت و خورشیدرای و دریا دل	زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
علاء دولت مسعود کامکار که ملک	بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف	نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱ــ از اینجاتا آخر قصیده‌را دیوان چاپی فاقدست

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
ز باختر سپه جاه اوست تا خاور

گذشت رایت اقبال او زهر گردون
رسید آیت انصاف او بهر کشور

مضای حشمت او برشد بشرق وبغرب
مضای دولت او باد شد ببحر و ببر

چوشیر شرزه و چون مار گرزه بر سرودست
ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر

سپهرهارا بر امر او مدار و مجال
ستارگان را درحکم او مسیروممر

گر او نخواهد هرسال خوش نخندد باغ
ور او نگوید هر روز بر نیاید خور

برازدم که چومن نیست هیچ مدحتگوی
برازدش که چنو نیست هیچ مدحتخر

وزیده باد در آفاق باد دولت او
که برولبش نسیم است و برعدوصرصر

گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود
ازانکه هستش معنی رکیك ولفظابتر

مرا بفضل تو معذوردار کاین سروتن
ز ناتوانی بر بالش است و بربستر

☆(مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)☆

ای جهانرا براستی داور
ملك عدل ورز دین پرور

عالم افروز نام مسعودت
ملك را همچوتاج را گوهر

گنج پرداز دست معطی تو
بزم را همچو خلد را کوثر

نرسد با محل تو گردون
نشود همعنان تو صرصر

لب کفر از نهیب توخشك
چشم شرك ازهراس بأس تو تر

عزم تو گردم افکند بر کوه
از دوسو کوه را برآرد پر

حزم تو گر نهد پی اندر باد
شودش بسته خشك راه گذر

مرکب تست اژدهای نبرد
خنجر تست کیمیای ظفر

برسد ملك تو بهفت اقلیم
که چنین است حکم هفت اختر

زحل سر فرازهست ازمهر
همتت را گرفته اندر بر

دولتت را بهر چه خواهی
مشتری رهبرست و فرمانبر

تیغ مریخ آتشی دارد
دشمنت را دریده مغز و جگر

نه عجب کافتاب نورانی سایه‌چون چتر افکند برسر
گردد اندر رفیع مجلس تو زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر با سر کلك تورود هم بر
از پی روشنائی شب تو بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی کز همه قصهاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب رسید مژده زی اهوان دشت سپر
که‌چریدو چمیدو غم مخورید نیست رنج نهیب و بیم خطر
که تهی کرد خشت مسعودی بیشه ها را ز شیر شرزه نر
دریکی صید گاه شاهنشاه که‌بر انگیخت چون قضاوقدر
بدوسر تیر اویکی لحظه خاك بالین شدندو خون بستر
شبل شیران بریده شدز جهان اینت شادی‌و اینت عیش بطر
آفرین بر گشاد تو که‌بزخم همه گرك افکن است شیرشکر
خسروا باد اگر سلیمانرا گشت‌در زیر تخت فرمان بر
آب رازین نمط مطیع شده زیر صدر رفیع خود بنگر
بجهان هیچکس ندیده‌وما بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست نیست شاه را چنین چاکر
بگذرد جاه توز شرق‌وز غرب برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب آمد ای ملك بحمل گشت حال هوا همه دیگر
بر که‌ودشت باز گستردند میرم چین و دیبه ششتر
گردن‌و گوش لعبتان چمن شد زبارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمی بگراز لهوجوی‌و بفرخی می خور
دیده حاسدان بتیر بدوز تارك دشمنان بتیغ بدر

☆(شکرگزاری از تشریف پادشاه)☆

ساقیاچون گشت پیدانورصبح از کوهسار   برصبوحی خیزو بنشین جام‌محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته   هچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گریکی‌خورشید باشدبرسپهر آبگون   هست برخلعت مرا خورشید تابنده هزار
وربود برچرخ گردنده‌همیشه سعدنحس   خلعتم‌سعدیست کانرا هیچ‌نحسی نیست‌یار
پادشاها شکرتوپیش که دانم گفت من   جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
روزوشب گویم الهی شاه سیف الدوله‌را   درثبات ملك شاهی و جهانداری بدار
می‌ده‌ای‌ساقی که‌روزی‌سخت خوب‌وخرم‌است   ساتکینی جفت کن برهر ندیمی بر گمار
ور کسی گوید که‌مستم کی‌توانم‌خورده‌می   کن بنوك موزه ترکانه او را هوشیار
گومشومست‌و به‌پیش شاه‌ما هشیارباش   زانکه باشد پیش[1] او هشیارمردم نام‌دار
کوخداوندیست عالم در همه انواع علم   یادگاراز خسروان کوباد دایم یادگار
پادشاهی را جمال وشهریاری را شرف   سروریرا اختیار و خسرویرا افتخار
ازسنان او همی باشد نهیب اندر نهیب   زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون برافروزد حسامش درمیان‌معرکه   بد سگالش دردماغ خویشتن بند شرار
خسروا تا پادشاهی‌درجهان‌موجود گشت   روزگارت را همی کرداز زمانه اختیار
چون‌بتخت پادشاهی برنشستی در زمان   پادشاهی پیش تو بندد میانرا بنده وار
نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان   تا رهی را خلعتی دادی بهار[2] اندربهار
تا همی یابدزمین ازدایره دایم سکون   تا کند پیوسته مهرازبهراین مرکز مدار
کامران ودیرزی و شاه بند و شهرگیر   سیم‌بخش‌وزر ده‌ودشمن کش‌وخنجر گذار
همچنین‌مربندگان‌خویشرا گردان بزرگ   که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

۱– اومقبول مرد هوشیار   ۲ـ خزان

☆(مدح سلطان مسعود واظهار امیدواری)☆
☆(درشست سالگی)☆

دولت مسعودی با رزگار — چون‌تن‌وجان گشت‌بهم‌ساز گار
تاج همیگوید جاوید باد — شاه زمانه ملك روزگار
بخت همی گوید پاینده باد — دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که برتخت او — گردون کرده‌ست‌سعادت نثار
ای بتو افراخته سر مملکت — وی‌بتو پرداخته دل روزگار
ذات توآنگوهر کز لفظ آن — عقل نداندش گرفتن عیار
قدر توآنچرخ که گوئی مگر — چرخ مثالیست‌از آن مستعار
ملك نشاندست ترا بر کتف — عدل گرفته ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا — وزتو کند ملك همه افتخار
روی کمال از توفزودست فر — شاخ‌امید ازتو گرفته ست بار
مایه مهرتو نبیند زیان — باده جود تو نیارد خمار
چرخ چورای تو نیابد مجال — کوه چو گنج تونداردزینهار
لطف توتن را نکند نا امید — عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم ندیدست چو کینه توز — حلم ندیدست چو تو برد بار
هر گزبی مهرتو عنصر زطبع — ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هر گز نشد — صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیر زور — پیل عزیزازتوشد و شیر خوار
شیر شکاری تو و از هول تو — شیر نمی یارد کردن شکار
در کف‌توبرتن‌بشکست خورد — گردن‌شیران سرآن گاوسار
چرخ زتو کور شود روز رزم — مهر ز تو نور برد روز بار
ملك سواری تو بمیدان‌ملك — ملك چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع — قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف	احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گردنکشان	جوش برآید ز دل کار زار
خنجر خونریز بلرزد چو برق	نیزه دلدوز بپیچد چو مار
پشت زمین چست بپوشد سیاه	روی هوا پاك بگیرد غبار
گردد اندر بر دمها خبر	ماند اندر تن جانا نشار
پیچد در دل جزع گیر گیر	گیرد بر تن فزع زار زار
توملکا در سلب آهنین	خیر چو روئین وچو اسفندیار
در کفت آنگوهر الماس رنگ	تشنه بخون لیك بسی آبوار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد	ره برود دریا درو صحرا گذار
باد شتابی که نیابد درنگ	آتش خیزی که نگیرد قرار
توز چپ وراست چو رعدو چو برق	زود بر آری ز جهانی دمار
دشت شده از سر تیغ تو رود	کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن دین چون زتو ناشاد شد	شاد زی ای شادی هرشاد خوار
بنده زمدح تو اگر عاجزست	عذرش بپذیر وشگفتی مدار
گفت نداند بسزا در جهان	صدیك مدح توچو بنده هزار
درسخن اینمایه بهم کرد وبس	این تن بس سست ودل بس فکار
گوهر زاید پس ازین طبع من	گر تو براو تابی خورشید وار
بازهمان شیر دژ آگه شود	کز من بی شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود	گر کنم خدمت شاه اختیار
کز نظر رای تو هرپاره چوب	گردد پیروز تر از روزگار
این چه حدیث است کز اینگونه شد	عارض مشکینم کافور سار
شست دوتا کردمرا همچو شست	سال بدین جای رسید ازشمار
نیستم امسال بطبع و به تن	آنکه همی بودم پیرار وپار
آری نومید نباشم ز خود	گرچه دلم زار شد وتن نزار

باشد ممکن که جوانم کند — دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا — تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب — چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر — هر چه جهانست بدولت بدار
مهری و چون مهر بشادی بتاب — ابری و چون ابر برادی ببار
درهمه گیهانت چو اختر مسیر — برهمه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بریمین — یسر بهر کار ترا بریسار

☆(درمدح علاء الدوله مسعود ۱)☆

زغزو بازخرامید شاد وبرخوردار — علاء دولت مسعود شاه شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین — ظفر دلیل وزمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده — بآتش سر خنجر زشرك دود و دمار
زشیر رایت همواره پیشه کرده هوا — زشیر شرزه تهی کرده بیشه ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد — بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
ببادمرکب کرده بهار شرك خزان — بابر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین — نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده زخون — بگرد رخش هوا را مظله زد زغبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست — بخدمت تو میان بنده وار چا کروار
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری — بجان وتن ندهد حاسد ترا زنهار
زرای تست خرد را دلیل ویار دیگر — زدست تست سخا را مثال ودست گزار
بغزو روی نهادی وروی روز بگرد — کبود کرده چونیل وسیاه کرده چوقار
ز کوه صحرا کردی همی زصحرا کوه — به آن تناور صحرا نورد کوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش — بزخم پشك سبك بر کند زبیخ حصار
نه بازدارد ش از گردش آتشین میدان — نه راه گیرد ش از رفتن آهنین دیوار

۱- این قصیده ازدیوان چاپی ساقطست

زآب خنجر تو آتشی فروخت چنان   کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو   که نصرت وظفر آورد شاخ باس تو بار
چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر   بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
زپشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت   که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو   گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
کدام رای شناسی که نه زهیبت تو   کمند بافته شد بر میان او زنار
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود   شکوه -نایدش از شرزه شیر و افعی و مار
چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت   که سر دو کند نمایدش پیش آتش و خار
چو رزم را ستد و داد نام و ننگ ایدون   دو صف کشند دو شو خون دو رسته بازار
زجان فروشان در رسته‌ها زخوف ورجا   خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
مبارزات را برمایه سود باشد نیك   ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
نبرده گردان بینند چون ترا بینند   چو آب و آتش درشور عرصهٔ پیکار
بحمله رخش برون داده رستم داستان   بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد   که ازقریحت و ازدیده فکرت و دیدار
زشست تیر تو اندر گشاد چون بجهد   عجب مکن که زسکانش بگذرد سوفار
چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرده   بساعتدال شب و روز رانهاده قرار
نگار گر فلك جادوی بهار آرای   بهاری آورد اینك چو صد هزار نگاه
هوای گریان لولوء فشاند برصحرا   صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار
شد از نشاط بهار جمال طلعت تو   شکوفه هارا از خواب دیده‌ها[1] بیدار
زبانك موکب رعد وزتاب خنجر برق   سیاه کرد هوارا سپاه دریا بار
بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون   زشاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر   چو مست گشت کز آن باده خورد بر ناهار
نبود تابد می‌خواره را کم از لاله   که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

۱ چهره‌ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش | بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
نشاط جوی وفلك را بكام خود يله كن | نبید خواه وجهانرا بکام خود بگذار
همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج | بود جهت شش واقلیم هفت وطبع چهار
زمانه خورده زمین‌را بطبع در یکسال | جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
ترا بدانچه کنی رای پیر وبخت جوان | بحل وعقد ممالك مشير باد و مشار
سر ودل فرحت را مباد رنج و ملال | گل ومل طربت را مباد خار و خمار
بنور وتابش بادی همیشه چون‌خورشید | بقدر و رتبت باشی همیشه[۱] گنبدوار
بفخر ومحمدت وشکر ومدح مستظهر | زعمر ومملکت وعزوبخت برخوردار

٭(ستایش ثقة‌الملك[۲])٭

ای که درپیش تخت هیچ ملك | هیچ سر کش‌چو تونبست کمر
ای شده رزق را بکف ضامن | وی شده ملك را بحق داور
عدل دیده ز رای تو قوت | جور برده ز عدل تو کیفر
بزم تو اصل سایه طوبی | جود تو یمن چشمهٔ کوثر
کرد جود تو عدل را کسوت | بست رأی تو ملك را زیور
طبع تو بی طرب گشاید راه | رای تو در شرف نماید در
در زمانه ز ابر دو کف تو | نه عرض قایم است نه جوهر
چاکران تو اند نعمت و ناز | بندگان تو اند فتح و ظفر
کینه تو بآب دریا جست | از همه روی او بخاست شرر
دم بآتش فکند مهرت باز | ز گل سرخ رست نیلوفر
و آتش خشمت ار زبانه دهد | بفسرده زو زبانهٔ آذر
عزم تو گر نبرد جوید هیچ | کند از حزم جوشن و مغفر
شودش تیغ صبح در کف تیغ | شودش قرص آفتاب سپر

۱- بادی چو گنبد ۲- این قصیده دردیوان چاپی نیست

خیره ماند از عطای تو دریا	لنگ شد بامضای تو صرصر
خاطب دولت تو نیست شگفت	گر بر اوج فلك نهد منبر
کارسازان کامهای تواند	بر خم هفت چرخ هفت اختر
دیده و عمر روز را کیوان	تیره دارد ببدسگال تو بر
هر سعادت که مشتری دارد	بر تو باشد ز گنبد اخضر
دست بهرام جنگی خون ریز	زد بمغفر عدوت برخنجر
گشت روشن ز فر طلعت تو	چشم خورشید روشنی گستر
وز برای نشاط مجلس تو	زهره بر چرخ گشت خنیا گر
گه و بیگه عطارد جادو	شده با نوك کلك تو همسر
ماه بی نور بوده در خلقت	از برای شب تو گشت انور
ای بهر همتی جهان افروز	وی بهر دانشی هنر پرور
گشته مدح من و سخاوت تو	خرم و شادمان ز یکدیگر
به زمن نیست‌هیچ مدحتگوی	به ز تو نیست هیچ مدحت خر
بر منت نعمت است ده گونه	وز منت مدحت است ده دفتر
برمن آن کردهٔ در این زندان	که شد اندر میان خلق سمر
مرمرا از عطای تو این جا	هست هر گونه نعمتی بی مر
تنگ‌بر تنگ‌جامه‌دارم وفرش	بدره بر بدره سیم دارم و زر
لیکن او درد ورنج و بیماری	جانم افتاده در نهیب و خطر
بخدای ار همی شود ممکن	که بگردم زضعف بر بستر
دل من‌خون شده زخون شکم	اشک‌من‌خون‌شده‌زخون‌جگر
تنم از رنج تافته چو رسن	پشتم از بار درد چون چنبر
گشته‌غرقه زاشك‌چون کشتی	مانده ساکن زبند چون‌لنگر
متردد چو ناروان خامه	متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه دیده را بسته بر بلای سهر
زان که‌من داشتم همه محفوظ جز ثنای توام نماند از بر
دهن من بطعم زهر شدست وندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوی روزگار مرا آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست وتن ز بیماری مانده اندر عقوبتی منکر
چون همه حال خود چنین بینم زنده بودن نیایدم باور
چون‌مرا درنوشت گردش‌چرخ شخص من‌شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینی بهمه نوع در کمال و هنر
شکرهای تو در نوشته بجان می برم پیش ایزد داور

☆(در تهنیت عید ومدح سلطان محمود ۱)☆

رسید عید وزما ماه روزه کرد گذر وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود زنزدیك ماو نیست شگفت که زودتر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام درختی است بار او رحمت بآب زهد توان خورده هم زشاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما چه گفت خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود شدی و ماند حقت خلق را بگردن بر
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت ودین خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش ملوك روی زمین همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
سپهر خواست که باشد مظفر ومیمون ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
ازآن سپهر برافراخت همچو ایوانش وزآن ستاره فروزنده گشت همچو گهر
بدان سبب که فلك پارهٔ زهمت اوست همی نگردد قادر براو قضا وقدر

۱ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
همی بلرزد زآن ساخت کوه‌رالنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد
شده است تابش‌خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
توشادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاری و دولت بتخت ملك نشین
بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردی حق‌روزه‌چنانکه واجب‌بود
بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر وروز نو از تو
هر آنچه کردی پذرفته در که‌محشر

☆(مدح ابو نصر پارسی ۱)☆

ای یل هامون نورد ای سر کش جیحون گذار
ازتوجیحون گشت هامون‌روزجنگ ووقت کار
عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر توآب درهر جویبار
تا تو نافذ حکم ومطلق دست‌کشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق وخودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام ومرکبان بندجدار
زآن نهنگ کوه شخص وزآن هژبرچرخ‌زور
زآن هیون ابر سیر وزآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گوبی بروزوبیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

۱- این‌قصیده ازدیوان چاپی‌ساقطست

کرده بدرود وفرامش رامش وعشرت تمام
نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار
داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
یك شب ازهگان بحالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند وچون قضا کینه گذار
درهوا بگداخت ابر از تاب تیغ توچوموم
برزمین بشکافت کوه ازنعل رخش‌توچونار
کوهها درهم شکسته ابرها بر هم زدند
تازیان اندر عنان وبختیان اندرمهار
پویه کردند ازره باریك برشمشیرتیز
غوطه خوردند ازشب تاریك در دریای قار
ابرها بردی زگرد اندرسرهرتند شخ
رودها راندی زخون اندربن هرژرف غار
کوفتی هرلحظهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیزقوت ابرهای تند بار
چون علم‌های گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیرخار
لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چوسد سکندر حصنهای استوار
شخص‌هاشان برده ازخلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت‌شراب کوکنار
آب خورده با هژبران برسرهرآبگیر
خواب کرده با پلنگان برسرهر کوهسار
صبحدم ناگه چوتا تکبیربگشادی عنان
خاست ازهرسوخروش گیر گیر ودارودار

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار
تو درآن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه نا گشته ز آن حمله در آن بقعت نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زنار دار
مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
چون شمن زاری کند زین پس صبا از استخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بریسار
آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش وجان از آشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ وتیر تو
در کشن‌تر بیشهٔ شیر وتنگ‌تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر[1]
راست گوئی بود نالان برتن او زار زار
توزعین ننگ وحرص جنگ جوشیدی چنانك
شیر نر شورد زبانك آهو اندر مرغزار
درمیان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك‌ها کرد از جوانب هرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو زجا انگیختی نعره زنان با سی‌سوار
زیر ران آن بادای رعد بانگ برق دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم‌را ازخنجرابرازخون‌سرشك ازجان‌بخار
کرد بردیگر صف رنگین زمین وآسمان
خون‌چون‌آغشته‌روین کرد چون سوده‌شخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دوجانب همچو دست نرد مانده درقمار
خاسته درکوشش از گرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنك تیر نزار
عمرومرگ‌آویخته‌دریکدگرچون‌روزوشب
ابرو گردآمیخته دریکدگر چون پودوتار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمر های گرد نان را خواستار

آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئی مرك دادی هیچکس‌را زینهار

تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیـزه خـطی ز سرهای سـران آورد بار

گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هـوا ده تیـروار راست در ده تـیر وار

کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول وعرض رهگذار

نو سبك زان آذری کیشان زبهر کرکسان
دعوتی بس با تکلف کـردی ابراهیم وار

یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار

سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار

دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خون کرده عار

نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار

چون مخیر شد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار

در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار

آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد باد

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار

من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
زانکه برهانید او را از عذاب انتظار

زین پس آب‌زاده‌را چون‌خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار

تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابری پیشت نثار

در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ور چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار

این زمستان گرچنین ده فتح‌خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر

کمترین بنده‌ت منم و اندک‌ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار

من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار

تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار

وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار

ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار

شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار

رستم ناورد گردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك ودین را نصرتی کردی که از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیك او در کارکرد این چاشنی است[1]
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه و قار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر و جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ وبار
آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
وان شجاعی روز کوشش را که همچون روز حشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
با گل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته ازاحسانِ تو قارون یسار

۱ــ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تاهمی پیر و جوان گرده جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جوانی در بهار
از جوانی تا به پیری در صلاح ملك و دین
رای پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادی بدولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار
هم بصدرت قصه های زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

(شکایت ۱)

فریاد مرا زین فلك آینهٔ کردار
کائینهٔ بخت من از او دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
عاجزشدم و کردم برعجزخود اقرار
گوئی که‌مگرراحت‌من مهربتان‌است
کاسباب وجودش بجهان‌نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم
بس کس که‌چومن خیره‌شداز گنبددوار
بادیم و نداریم همی خیرگی باد
کوهیمو زر وسیم نداریم چو کهبار
کوهیم که می‌پاره نکردیم ز سختی
بادیم که می مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوی
وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی
بی‌باك بباریم بکهسار و بگلزار
یك‌فوج همی بینم گمکرده ره‌خویش
وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

۱ـ این‌قصیده دردیوان چاپی نیست

یك قوم همی بینم در خواب جهالت
پیکار ز دانش برو بردانش پیکار

هنجار همی بینند از شعر من آری
بینند زانجم بشب تاری هنجار

چون مردم خفته‌شده دربیهده‌مشغول
بینند خیالاتی در بیهده هموار

من چون زخیالات بری گشته‌ام آری
باشد ز خیالات بری مردم هشیار

یك شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل
افروخته از کبر سر وساخته بازار

پس‌چون که‌سرافکنده‌ورنجور بماندست
هرشاخ که‌ازمیوه‌وگل گشت گرانبار

این شعر من ازرغم عدو گفتم ازایرا
تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار

هیهات عدوهست نم‌شب که شود روز
روی گل وچشم شکفه تازه و بیدار

لیکن چو پدیدآید خورشید درآندم
ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار

بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی
از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

☆(چیستان ۱)☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر
که خامش‌است گاهی گویاچوجانور

ناجانورچراست چوهستش چهارطبع
ناکرده هیچ علت در طبع او اثر

ناله‌چرا کند چو بدل درش دردنیست
ور ناله میکند بچه‌آرد همی بطر

افغان‌چگونه کرد‌تواند ازآنکه‌هست
پیچیده در گلوگه او رشته سربسر

خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود
گه درکنار ماده وگه درکنار نر

ازبهر چیست ویحك کوتاه قامتش
گرهست اصل ونسبتش ازسروغاتفر

فربیست او زبهرچه معنی همی بود
رگهای او شده همه پیدا به‌پوست بر

رگهای او بساعت گردد سریع‌نبض
گردست برر گانش تو برنهی ببر

چونگل بطبع‌وگردد‌ازو باغ‌چون بهار
چون‌نی برنگ‌وآیدازوعیش چو نشکر

پشتش چوچفچه‌چفچه‌وآن‌چفچهاهمه
دربسته همچوپهلوی مردم بیکدگر

یك‌شخص بیش‌نیست بدیدارشخص او
باهشت چشم لیکن هرهشت بی‌بصر

۱ــ این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است .

کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست
انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف
زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان
او باز گنگ گرده چون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان
لیکن گلوش بر کف و اندرهواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك
پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆(مدیح محمود بن ابراهیم ۱)☆

مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر
کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت
توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
ازفراق نوبهاران در دل نار ست نار
وزغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیار ای مهرجان آن مهرجام
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست
دولت سامی سیفی سال و مه بادا نضیر
میرمحمود بن ابراهیم سلطان جهان
آن ظهیر دولت و یزدانش اورا هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر
آنکه او را هست از عقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عز و جاه او راهست از خورشید تاج
وانکه صدر ملك او راهست از گردون سریر
ازجلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ
وزتواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دو دیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان
کامگار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر
پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان
درسرور و درسریر و در ختور و درختیر

☆(باز در مدح او ۲)☆

آن لعبت سرو قد مه منظر
آن آفت چین وفتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی
لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا
رخسار برنگ دیبه ششتر

۱ـ این مدیح از دیوان چاپی ساقطست
۲ـ این قصیده هم در آن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل بر سیم فکنده حلقه ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپیده خام در جوشن وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای بسز افرین و یار من ای هر که بمهر عاشقی در خور
بر آخر گل ز اول شوال پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی خورشید ملوك عصر سر تا سر
آن[1] گاه سخا و همت افریدون آن[2] وقت جلال رتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پر کینه هنگام نوال ابر پر گوهر
در راحت و امن او جهان جمله در سایه عدل او جهان یکسر

☆(مدح یکی از صدور ۲)☆

شاد باش ای وزیر دولت یار دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر جانت پیوسته باد با کهسار
در مهمی که افتد اندر ملك زود صد بندگی کنی اظهار
در خراسان و در عراق همی ز آتش فتنه تو خاست تو شرار
پر فساد و منازعت کردند بشقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد سوی در بند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل نا گشته صفحه خنجر گرم نا بوده عرصه پیکار

---

۱ ـ ای ۲ ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

گشت بی نور و ماند بی حرکت / از نهیب حسام جان او بار
دیده هاشان چو دیده نرگس / پنجه هاشان چو پنجه های چنار
طاعنان را بیك زمان افکند / ناله کوس تو بنالهٔ زار
خشك شد هر چه رود بود چو سنك / کفته شد هر چه کوه بود چو غار
باز گشتی بفتح و فیروزی / داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم بدسگالان را / که چگونه کنند مردان کار
شاه را دیدی آفتاب نهاد / اندر ایوان آسمان کردار
نور گستردبر تو چندانی / که شدی چون مه دو پنج و چهار
بر کشیدو چنین سزید که دید / رتبت تو چو چرخ آینه وار
باز گشتی بسوی هندستان / کارها کرده چون هزار نگار
تا نمائی به بت پرستان باز / چند گاهی ز تیغ تیز آثار
لشکری تعبیه کنی که بجنگ / کوه صحرا کنند و صحرا غار
مفرش و سایبان کشتی و زنی / بر زمین و هوا ز خون و غبار
پشت اسلام را دهی قوت / چشم اقبال را کنی بیدار
سوی دیوان شرك روی نهی / شب تاری چو کوکب سیار
با محلی چو مهر روز افزون / با سپاهی چو ابر صاعقه بار
از قدوم تو چون خبر برسید / شد زمستان این دیار بهار
هم بدیدند هم بنعمت تو / که هوا شد چو ابر خاك نگار
دشت شد همچو بوستان ارم / باغ شد همچو لعبت فرخار
زین خبر به شد و بهوش آمد / فتح بیهوش و نصرت بیمار
همه دشت است فوج فوج حشم / همه راه است جوق جوق سوار
کند شد باز شرك را دندان / تیز شد بازرزم را بازار
خودها را گشاده گشت غلاف / تیغها را زدوده شد زنگار
باز در مرغزار هندستان / شاخ مردی سعادت آرد بار

ازتن گمرهی بریزد پوست	در دل کافری بروید خار
ای عجب مرمرا بتان امسال	چندخواهندجست راحت یار
همه دیدند بازروی جدل	همه بردند باز بوی دیار
همه ازجان وتن بریده امید	همه ازخان ومان شده بیزار
کامدآن گردزاده گرده شکر	کامد ان شیرسهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی	سرکش وصفدرویل وسردار
این پدرزان پسر کند اعراض	وان برادر ازین شود بیزار
چاره وحیله کرد نتوانند	که فتاده است کارشان دشوار
گرجهنداین وگرفروبندند	پیش ایشان چو کوه راه گذار
وربزنهار با تو پیش آیند	ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندرزمین هندستان	این شگفتی زرای خانه شمار [1]
که نلرزدزهول توچون مرغ	که نپیچدزترس توچون مار
وقت کاراست کار کن برخیز	دشمنان رانداشت باید خوار
هست برجای خویش مرکز کفر	زود گردش درآی چون پرگار
سطوتی هست این چنین هایل	لشکری هست اینچنین جرار
بشعیب وغضنفر این دوهژبر	که سپاه گران سبك بشمار
آن چنان داد که نصرت وفتحند	این عزیزانت بریمین ویسار
سرکشان سپاه حضرت را	همه برساقه و جناح گمار
هم بدین تعبیه بران که ظفر	سپهت را نکوتر وهنجار
توچوپیل دمان میانهٔ قلب	پیش بر کن غزات وره بردار
کوه پوینده درمصاف فکن	مرگ تابنده ازنیام برآر
ناشکسته مدارهیچ مصاف	ناگشاده مگیرهیچ حصار
نامه های فتوح کن پران	بسوی پادشاه گیتی دار
درخراسان ودرعراق افکن	هرزمان ازفتوح خویش آثار

۱ - ای شگفتی زرای مه نهمار

چون گذاری به‌تیغ حق نبرد / حق مجلس بجام می بگذار
گاه خون ریزدو گاه زرافشان / گاه کین جوی و گاه نیکی کار
برق مانند برمعادی زن / ابر کرداربر هوائی بار
جاه وتخت تودستیار تواند / بادی ازجاه وتخت برخوردار
تا کند گوی شکل ثبات / تا کند چرخ تیز گرده مدار
شاه برتخت ملك باقی باد / باهمه عزونازودولت یار
داده یاران به‌بندگیش رضا / کرده شاهان به‌چاکریش اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف / می شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها / ازهمه کس عزیزتر صدبار

☆(مدح یکی از بزرگان ۱)☆

شادباش ای سپهر آینه‌وار / که گشادی چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را / که‌چه بازیچه داشتی در کار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی / رنگ گیتی شداز دردیدار
شکم روزگار آبستن / بچهٔ زاد چون هزار نگار
روزفرصت زمهر برده فروغ / باغ دولت زچرخ دید بهار
یافت سیر و ثبات محکم وراست / ملك ثابت زکوکب سیار
چرخ زنگار گون زدودچوصبح / تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد / گوهر ملك را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم / بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم / آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش / خسروان جهان ملوك شکار
ملك قطب است ورای او گردون / چرخ نقطه‌ست وقدر او پرگار
آفتابی است آن سپهرافروز / آسمانی است این زمانه نگار

۱ـ این قصیده رادیوان چاپی فاقدست

مهراو را نعبم خلدنسیم کین اورا اثیرچرخ‌شرار
عنصر گوهر قریش از او برجهان کبر میکند هموار
تا مزین بنام عالی اوست روی دنیا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد خلق را بازی مسعبد باز
بدم جادوئی بتفسانید آتش فتنه کوره پیکار
درشب تیره بلا ماندند تیغها چون‌ستار گان‌بیدار
رزم رادرزمین پرا کن زود سپهی کشن‌ولشکری‌جرار
جوقها شان سپهرتیر انداز فوج‌هاشان درخش‌تیغ گذار
زنده پیلان بسته‌را بگشای شرزه‌شیران‌خفته‌را بگذار
بکه گوشهٔ اشارت کن همه گیتی پیاده‌بین‌وسوار
آن ملك‌زاد گان نگر ملکا بگه حمله بر یمین ویسار
گرز کوبان‌چورستم دستان تیغ داران چو حیدر کرار
ابرها کش‌برخش درهر کوه سیل‌ها ران به‌تیغ‌درهرغار
فرشها سازخاك را ازخون پرده‌ها بند چرخ را زغبار
سایه رایت ظهیری را برجهان سایهٔ همای‌انگار
مغز گیتی زجورمست‌شده‌است ازسراو ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری درده تا ننالد زمانه بیمار
دهن‌مملکت بخندد خوش تا سر تیغ تو بگریدزار
هر کجا روی‌آری‌از نصرت پیش‌نصرت همی بردهنجار
نه قدرسوی تو کشدلشکر نه قضا پیش‌تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته برجهان گردی‌آسمان کردار
بوستانی بودت راه گذار مرغزاری بودت راه گذار
آفتابی روا بود که بصبح نوربخشی بهربلاد ودیار
هیچ‌دانی‌چه گویم‌ای عجبی راست گوئی که‌نیستم‌خشیار

مغز من خشك شد چو خاك بحبس   تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد   آری گستاخی است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر   از همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد   بندگی ترا بجان اقرار
هر که طاعت ندارد ت شب و روز   روز روشن کنی بر او شب تار
اگر از سر کشان بی دولت   بکشد سر کشی بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول   کار او را بروزگار سپار
هیچ دیدی که روزگار چه کرد   پس از این هم چنین کند همه کار
چه کند بیش از این کند شاها   جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است   ببد و نیك بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولی تو گل   تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم   جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گره نکش   گشت حق را تمام خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد   عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروی روی زمین   داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل   هر چه تیره ست و بسته و دشوار
همه گفتار منقطع کردم   گرچه کم نامدم همی گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی   جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول خویش بپرس   که زمین کرد زیر پی هموار
باز گوای سر ملوك زمن   که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید   که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیز دم نیارد زد[1]   بی مراد تو عالم غدار

۱ - خ ل. خسروا یزدم بخواهد زد

به‌بشارت بهشت گشت جهان | نصرت آورده شاخ طوبی بار
نه‌عجب گر کنون مبشر فتح | پر بر آرد چو جعفر طیار
پس ازین شعر فتح گویم از آنك | تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بندد آب در آذر | تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آئین | همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت وجاه وشادی گیتی | بده وبر کش و بگیر و بدار

☆(مدح سیف الدوله محمود ۱)☆

وقت گل سوری خیز ای نگار | بر گل سوری می سوری بیار
بربط سغدی را گردن بگیر | زخمه بزیر و بم او بر گمار
رشك همی آیدم از بربطت | تنگ همگیرش صنما در کنار
دست تو برزیر تو آمد همی | ز آن تن من گشت چو زیرت نزار
ای رخ تو چون گل سوری برنگ | بارخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست[۲] | از گل سوری رخ تو یادگار
روی توما را همه ساله بود | لاله خود روی و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام | روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می | دارد همواره ترا شاد خوار
ز آن می نوشین که دو جانم بدی | گر شدی اندر تن من پایدار
انکه بکان اندر همچون گهر | مهر او را بد پرورد گار
آنکه بود در تن آزادگان | با همه شادی و طرب دستیار
گوهر چو دست که گردد بدو | از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود | جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر | مهر فروزنده بهنگام بار

---

۱ - این نسخه ازدیوان چاپی ساقطست　　۲-گر به شود چون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم / مهر فروزنده بهنگام بار
آن‌ملك عصر كه‌هر گز بدو / چرخ فلك را نبود اختيار
آنكه‌ازوخوار نگردد‌عزيز / آنكه‌عزيزست‌بدونيست‌خوار
آنكه ازو باغ بهارست ملك / كف‌زرافشانش‌چوابر بهار
آنكه سوارست بهردانشى / هست پياده بر او هرسوار
آنكه‌چوبرخيزدابرسخاش / در كند او برهمه عالم‌نثار
سبزشود باغ‌طرب خلق را / درغم وآزار نباشد غبار
اى خرد وجودوسخا يار تو / نيست ترا ازملكان هيچ‌يار
دولت تو دهر بگيرد همه / تو بطرب‌مى‌خوروانده‌مدار
بس بودت دولت‌وعزّ راهبر / بس‌بودت‌فخر وظفر پيشكار
تافلك‌ازسير نگيرد درنگ / بادى‌مانند فلك كامگار
شاد بروآنكه بتودوستست / شادزتوآنكه ترا دوستدار
يمن همه ساله ترا بريمين / يسرهمه روزه ترابريسار

☆ (هم در ثناى او ۱) ☆

راى‌مجلس كردراى‌شهريار / پادشاه تاج بخش تاجدار
سيف‌دولت‌شاه‌محمودآنكه‌شد / مجلس او آسمان افتخار
اى خداوند خداوندان‌دهر / هم تواناخسروى‌هم‌بردبار
مرفلك را راى‌تومهر منير / مرزمين‌را كف تو ابر بهار
باغ‌ملك از كف‌توخلدنعيم / جاى‌عدل‌ازراى‌تودارالقرار
تيغ توناريست‌اندررزمگاه / تير توباديست اند كارزار
جسم بدخواهان‌بوداين‌راحطب / جان‌بى‌دينان بودآنراشكار
طبع تودرعلم درياى دمان / كف تودرجودابر تندبار

۱ – اين‌قصيده‌درديوان‌چاپى‌نيست

تیرهای تو که کردنداز[1] خدنگ — گشت چوب او به بیشه پر نگار
مملکت رااین چنین آرد بکف — هر کرا نعمت دهد پرورده گار
پادشاهی را چنین گیرد بدست — هر کرا دولت بود آموزگار
ملك راخوش رانده وچونین بود — هر کرا اقبال باشد پیشکار
خسروا بستان زحور نوش لب — باده رنگین لعل خوشگوار
تا همی پاید زمین و آسمان — تابود آنرا مدار این را قرار
چون زمین وآسمان بادی مدام — برزمانه پایدار و کامگار

☆(مدح سلطان ابراهیم[2])☆

نه با لب تو برآید[3] همی بطعم شکر — نه با رخ توبرآید همی بنور قمر
نه چون توصورت پرداخت خامه‌ائی — نه چون تولعبت آراست تیشه آزر
نه اززمانه تصورشود چو تو صورت — نه آفتاب تواند کند چوتو گوهر
بنورآذری[4] و از تودیده ام را آب — بلطف آبی و ازتست دردلم آذر
مراچوعقلی در سر بمهر شایسته — مرا چوجانی درتن بدوستی درخور
ولیك سود چه دارد که با دریغ همی — برفت باید ناخورده از جمال توبر
بدین زمانه زفردوس هرزمان رضوان — همی گشاید بربوستان خرم در
دمیده باد براطراف عنبر سارا — کشیده ابرآفاق دیبه ششتر
چوناف آهو گشته همه هوا زبخور — چوپرطوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ازین روزگار پر نزهت — چوزهر میشودم عیش زانده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من — نهاد باید رویم همی براه سفر
زبهرآب حیات ازپی رضای خدا — زمین به پیمایم همچوخضرواسکندر
چنان بخواهم رفتن ز پیش توصنما — که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

---

۱ ـ چو گردیدداز ۲ـ این مدیحه در دیوان چاپی نیست ۳ ـ نه ازلب تو به آید
٤ـ تنور آذر

خبر نگویدت ازمن مگر که ابر بهار ‌‌ نسیم [1] ناردت ازمن مگر نسیم سحر
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان ‌‌ که اعتضاد ملوکست وافتخار بشر
ببحر در کنم [2] از آتش دلم صحرا ‌‌ بباد بر کنم [3] ازآب دیدگان فرغر
امیر غازی محمود سیف دولت ودین ‌‌ که قصر او فردوس است ودست او کوثر
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل ‌‌ مظفری که قرین حسام اوست ظفر
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور ‌‌ هنوز نا شده پیدا تمام ازخاور
نماند آز چوشد کف راد او معطی ‌‌ نماند جور چوشد روی روشنش داور
فلك زمین سزد ار جود او بود باران ‌‌ جهان عرض بود ار روی اوشود جوهر
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس ‌‌ خطیب نامش را آسمان سزد منبر
خدایگانا در رتبت و سخا آنی ‌‌ که چرخ باتوزمین است و بحر باتو شمر
که دید هرگز ازابیات وصف تو مقطع ‌‌ که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر
هنوز روز معادیت را نبود صباح ‌‌ هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر
چوچوب خشك بسوزد اثیر گردونرا ‌‌ اگر ز آتش خشمت جهد ضعیف شرر
دلیلش ازمن کایدون ندیده هیچ آتش ‌‌ زتف خشم تو گشتم چوسوخته اخگر
ضعیف و بی‌دل گشتم شها که گر خودرا ‌‌ ززندگان شمرم کس نداردم باور
نه بستر ازتن من هیچ آگهی یابد ‌‌ نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
چنان بماندم دردست روزگار وجهان ‌‌ که تیغ تافته دردست مرد آهنگر
ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل ‌‌ زرویم آمد پیدا چو گوهر ازخنجر
اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور ‌‌ و گر بگوش حقیقت نگشت گردون کر
چرا که نشنودم این همه بعدل سخن ‌‌ چرا که آن نکند سوی من به‌مهر نظر
از آن غمی شده‌ام من که غم دلم بشکافت ‌‌ مگر نخواهد جز درمیانش کرده گذر
بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است ‌‌ از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر

۱ - پیام ۲- بر کنم ۳- ببادیه کنم

به پیش تخت توشاها گله نکردم من ... زبخت تا نشدم عاجز وزجان[۱] مضطر
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد ... پدید ناید دودم[۲] بدل بود مضمر
بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد ... بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مباد بها ... چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر
خدایگانا بر من چرا نمی تابی ... چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر
نه توفروتری اندر بزرگی ازخورشید ... نه من بخدمت تو کمترم زنیلوفر
منم چو ذره وتو آفتاب عالمتاب ... زجود خویش چو خورشید ذره می پرور
وگر تو سایه ازین جان خسته برداری ... بخاك خویش کنم خون خود بباد هدر
اگرچه آتش را فربی وعزتی باشد ... بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه درو گهر قیمتی بود درکان ... وگرچه زاید از کاو در یهی عنبر
ولیك سنگ بود مایه نبات یکی ... ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر
منم چو گوهر درسنگ خشك تن پنهان ... منم چو عنبر درکاو بحر دل مضمر
سحاب دست توخورشید را دهد مایه ... لعاب کلك[۳] تو شاخ امل بر آرد بر
بدولت توبود روح در تن حیوان ... بمکنت توبود باده در دل ساغر
سخا بدست تو نازان چو من بجان وروان ... امل بدست تر حیران چو دیدهٔ اعور
زبهر مدح تو وحمله عدو هستم ... ببزم ورزم چو کلك وچو نیزه بسته کمر
اگر ببری سرازتنم چو کلك به تیغ ... چو کلك رویدم ازبهر مدحت ازتن سر
وگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاك ... مدیح یابی ازمن چو بوی از عنبر
تنم[۴] چو آهو کز کشور دگر بچرد ... نهد معطر نافه بکشور دیگر
بسان بازم کش چون بداری اندر بند ... شکار پیش توآرد چو باز باید پر
عجب نباشد کز منت ایادی تو ... چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
دوتا چرا شدم ازتو اگر کمان نشدم ... تهی چرا روم ازتو اگر نیم ساغر

۱ ـ خ ل زبخت تانشدم سخت عاجزومضطر ۲ ـ خ ل آنچم ۳ـ زآب کلك ۴ـخ.ل.ـنیم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار
زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر

ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب
نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر

خدایگانا دانی که چند سال آمد
که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر

شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر

بساط طبع تو گسترده‌ام بکوشش طبع
نهال مدح تو پرورده‌ام بخون جگر

بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه
بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر

ز بهر آنرا تا برزمانه جلوه کنند
مدیح‌های ترا ساختیم ز جان زیور

و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون
دو دیدهٔ چو شیه بندمش بگردن[1] بر

اگر بدفتر من جز مدایح تو بود
تنم ز بند بلا بسته باد چون دفتر

و گر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم
مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر

بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور

چگونه کار توانیم کرد بی آلت
حسام هرگز بی‌قبضه کی نمود هنر

درست شد که زمانه است مر مرا دشمن
بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر

ز زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون
همی بماندم از صدهزار گونه عبر

از آنکه هستم از وو از آنکه هست از من
پسند کردم یکچند گه بخواب و بخور

اگر بکودکی امیدوارم از فرزند
چگونه باشدم امید پیری از مادر

رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز
که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر

بدان مبارك خانه همی رود ملکا
بدان مقام رساند مرا خدای مگر

جهان گذارم در نیك و بد بسان قضا
زمین نوردم در روز و شب بسان قدر

چوریك و ماهی[2] باشم بکوه و در دریا
چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر

چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام
چو مهر مدح رسانم ز تو ببحر و به بر

دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری
ثنا و مدح تو خواهم بمجلس قیصر

۱ — خ. ل — دو دیده چون شبه بر بندمش بگردن بر

۲ خ. ل- چو مار و ماهی

همیشه تا بدمد برفلك زمهر ضیا | همیشه تا بچکد برزمین زابر مطر
بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید | ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن | نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

☼(گل ومی بهتر)☼

یکشب از نوبهار وقت سحر | باد بر باغ کرد راهگذر
غنچه گل پیام داد بمی | گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختیم زمیرم چین | فرش کردم زدیبه ششتر
نزعماری من آمدم بیرون | نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی | ننمودم بکس رخ احمر
باد برمن دمید مشك وعبیر | ابر برمن فشاند در و گهر
منتظر بوده ام زبهر تومن [۲] | کرده ام در میان باغ مقر
گر درین هفته نزد من نائی | به نیابیم [۳] تا بسال دگر
باد چون باده را بگفت پیام | لرزم بروی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود | روی اوسرخ شدز لهو و بطر
بادرا گفت اینت خوش پیغام | مرحبا اینت [٤] هست خوب خبر
باز گرد و بگو جواب پیام | باز گو [٥] آنچه گویمت یکسر
گوتوهستی مخالف وبد عهد | کس ندیدم ز تو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم | تا ببینیم چهره تو مگر
چون بیائی نپائی ایدر دیر | باربندی وبر شوی زایدر
خوب روئی و خوبرویان را | عهد با روی کی بود درخور
چندگه باز داشت بودم من | دریکی خانه عاجز و مضطر

---

۱ ـ این قصیده دردیوان چاپی نیست ۲ ـ منتظرمانده ام زبهرترا ۳ـ درنیابیم
٤ ـ اینت خوب وطرفه خبر ٥ ـ یادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی — نه شنیدم نوای خنیاگر
اینك از دولت و سعادت تو — من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت من شد ست جام بلور — هر کبم دست ترك سیمین بر
زود بشتاب تا بفرخ بزم — یابی از جود شهریار نظر
شاه با زر ترا بر آمیزد — بر فشاند بدوستاران بر
باد از بوی باده مست شده — باز گشت و بباغ کرده گذر
هر چه پیش آمدش همی بر بود — هر چه بسپرده کرد زیر و زبر
در گل آویخت اندر او و چنانك — سبز حله ش دریده شد در بر
روی گل ناگهان پدید آمد — ازمیان زمردین چادر
چون نگه کرد گل بر ابر دید — روی مه را ز گنبد اخضر
شد ز تشویر ماه رویش سرخ — در مه جامه گشت چشمش تر
شادمان شد همه شب و همه روز — شعرها میسراید از هر در
همچو خنیاگران شاه جهان — هر زمانی زند ره دیگر
شاه محمود سیف دولت و دین — شه صفدار و خسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت و رسم — شهریار خجسته طالع و فر

☆(ستایش دیگر از او[1])☆

نگارخانه[2] چین است یا شکفته بهار — مه دو پنج و چهارست یا بت فرخار
زهر چهار نو آئین تر و بدیع ترست — نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چو آفتاب زمن تاجدا شدند بسر — شدست بر من روز فراق او شب تار
زاشك دیده درآبم چو شاخ نیلوفر — کبود سینه و لرزان و زرد و گوژ و نزار
نشسته بودم دوش از فراقش اندوه گین — بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر بار
چو زلف کانش کرده ز زخم کف سینه — چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار

---

۱ - این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

۲- بهارخانه

در آمد از در حجره بصد هزار کشی ‌ ‌ ‌ فرونشست به‌پیشم چوصدهزار نگار
هزار گـونه گلنار بر مه و پروین ‌ ‌ ‌ هزار سلسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم ‌ ‌ ‌ بزلف کرده همه خانه کلبه[1] عطار
هزاربوسه‌همی‌خواستم من‌ازوی گفت ‌ ‌ ‌ بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
در آن‌میان که همی بوسه‌دادمش‌برلب ‌ ‌ ‌ هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم‌همی که باده بگیر ‌ ‌ ‌ گهی بزاری گفتم همی بـوسه بیار
چو باده بودی بر دست‌من بیاوردی ‌ ‌ ‌ نوای بار بدو گنج کارو و سبز بهار
همی نواختی‌آن‌لعبت بدیع که هست ‌ ‌ ‌ زبانش بیست و لیکن بلحن[2] موسیقار
چوباده او را بودی بخواندمی پیشش ‌ ‌ ‌ مدایح شاه جهان خسروصغار و کبار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین ‌ ‌ ‌ خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مطفزی ملکی خسروی خداوندی ‌ ‌ ‌ که میرشهر گشای‌است‌وشاه شیرشکار
بمجلس اندررویش بلند خورشیدست ‌ ‌ ‌ بمعر کـه انـدر تیرش ستاره سیار
ربود هیبت او از تن سپهر کجی ‌ ‌ ‌ ببرد خنجر او سر زمـانه خمار
زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم ‌ ‌ ‌ بدست فرخ او مملکت گرفت قـرار
هر آنکه ازسر برنده خنجرش بجهد ‌ ‌ ‌ بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
کسی که گرد زدر گاه فرخش‌سائید ‌ ‌ ‌ نگشت بـاز بگردش زمانه غدار
بزیرپای نکوخواهش آتش آب شود ‌ ‌ ‌ بدست دشمنش اندر ز گل بروید خار
جم‌وفریدون گرجشن ساختندرواست ‌ ‌ ‌ چنین بود ره و آئین خسروان کبار
نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر ‌ ‌ ‌ که‌هست‌ازایشان‌بر تر بخسروی‌صدبار
چو رسم پارسیان نا ستوده دید همی ‌ ‌ ‌ برسم تـازی جشنی نهاد خسرو وار
زهی‌بسیرت توتازه گشته رسم‌عرب ‌ ‌ ‌ بتو فـروخته دیـن محمد مختـار
کسی که‌منکر باشد خدای‌بیچون را ‌ ‌ ‌ بود بـاصل و نسبت زدوده کفار
چو دید طلعت نورانی بهشتی تـو ‌ ‌ ‌ کند بساعت برهستی خدای اقرار

۱ - طبلهٔ ‌ ‌ ۲ - زبانش شست ولیکن بلحن بازچهار

بر همنی کـه بزنار بـود نازش او
ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زنـار

و گرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر
کند بساعت زنار بر میانش مار

از آنچه پارتو کردی شها هزاریکی
نکرد رستم دستان زال در پیکار

هزاریك زان کامسال کردخواهی باز
به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار

خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم
عیان وهر گز کی‌بوه چون‌عیان‌اخبار

هزار سال بزی شاد تا بهر سالی
گشاده گرده بر دست تو هزار حصار

بتاب بـر همه آفـاق آفتاب صفت
بگرد گرد همه عالم آسمان کردار

بمعر که اندر بادشمنان‌چو بحر بجوش
بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار

زمین چنانکه تودانی به‌تیغ تیز بگیر
جهان‌چنانکه‌تو‌خواهی‌بکام‌دل‌بگذار

ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار

خزینه های ملوك زمین همه‌بر بخش
نهاده های شهان جهان همه بـردار

ز بخت یافته داد و ز تخت گشته‌بکام
ز ملك روزی مندو ز عمر برخوردار

☆ (صفت اسب ومدح عارض لشکر عمادالدین) ☆
☆ (منصوربن سعید ۱) ☆

بیاد آن باد پای کـوه پیکر
زمین کوب و ره انجام و تکاور

هیون ابر سیر تندر آوا
که لنك‌و گنگ‌شد وزوابروتندر

تنش چون صورت ارژنگ زیبا
میان چون خامهٔ مانی مصور

جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی
کند ناورد گه بر تیغ و چنبر

چو آهن‌صلب‌و کف خیزدش‌زآهن
چوآذرتند و خوی زایدش ز آذر

قلم کردار دست و پایش و گوش
چو نامه در نوردد کوه و کردر

هوا از گرد و چـون ابر تیره
روان کشتی او با چار لنگر

چرا تاریك شد از چشم خورشید
چو سمش سرمه گردانید هرمر

جهان رزم را بادی مجسم
زمین صیف را وهمی مصور

۱ ـ این مدیحه اردیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده بحسن او کشیده خشم لشکر
عماد دین و قطب ملك منصور که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست کمال صنع یزدان گروگر
خجسته نام او بر فرق نصرت نمایند چو اندر تاج گوهر
نه چون قدرش ببالاهفت گردون نه‌چون جاهش به‌پهناهفت کشور
ز خلقش کوه بابل خورده آسیب زجودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه خصال او بهر خوبی مشهر
رود انصاف با طبعش پیاپی دود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان ملك چونانك زمین از آفتاب نور گستر
کمال اوعروس آئین در آویخت ز گوش و گردن ایام زیور
خرد با دستگاه جود و فضلش نخوانده کوه و دریا را توانگر
بزرگا سرو را چون تو نبینند بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور
جهان باحشمتت همدست وهمدل فلك بارتبتت هم پشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست بگردون بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلك تو بر عاج و کافور بخندد خلق تو بر مشك و عنبر
نیاز از داوری، گردن فرو ماند چو شد امید را جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو امل را خوابگاهست و چراخور
ز گیتی خشکسال بخل برخاست از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روی بی رنگ مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیر باشد روز بازار که باشد چون تو در عالم ثناخر
بجنس شعر من بر رادی تو شگفتی بین که چون‌افتاد درخور
عطای تونه معموم و نه مبغض ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت چو نافه خاطری دارد معطر
میان موج مدح تو چنانم که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه دریائی زنم دست
نه روی آنکه بینم روی معبر

بجان وتن همی کوشید خواهم
ز بهر در درین دریای منکر

ز مدح تو بمدح کس نیازم
کس از دریا نیازد سوی فرغر

ولیکن برمن امروز از جدائی
شب دیجور شد روز منور

همی بگذارم اینجا قرص خورشید
نهم روی از ضرورت سوی خاور

بزقوم و حمیم افکند خواهم
به تیمار و عنا رنجور و مضطر

تنی از بهر تو بازاری زیر
رخی از هجر تو با زرده‌ی زر

ز تف رنج اندیشه جگر خشك
ز بیم جان شیرین دیدگان تر

معاذالله نیم رنجور و غمگین
ز هجر آن نگار ماه منظر

دل‌افروزی که اندر جوی چشمم
خیالش رست چون سیمین صنوبر

گل ازجور جمالش روی پرخون
چنار از رشك قدش دست بر سر

شده متروك ازآن تصویر مانی
شده منسوخ از آن تمثال آذر

دژم گشته ز رویش روی لاله
خجل مانده زچشمش چشم عبهر

فراق تو بخواهد گستریدن
ز خار و آتشم بالین و بستر

هوای تو بمن بر کرد خواهد
زمانه مظلم و آفاق مغبر

همی در پیش برخواهم گرفتن
رهی با سهم دوزخ هول محشر

کشنده آب او بر کوه شمشیر
خلنده خارش اندر خاره نشتر

سمومش گرد کرده آب درحوض[1]
سرابش آب کرده سنگ درجر

ز ترس او هوا را دیده گریان
ز بیم او شفق را چهره اخضر

قضا را داد خواهم شب طلیعه
صبا را کرد خواهم روز رهبر

هشیاری بود خواهم آهنین چنگ
عقابی گشت خواهم آتشین پر

مگر عبره کنم شبهای بی‌حد
پس پشت افکنم شخهای بی‌مر

چو کشتی از شکم ور پیچ دریا
برون آیم به‌پیشت خشك زین‌ور

۱ـ آب درجوی.

بدین لاغر گردن بریده   که ازپولاد سفته دارد افسر
مرا جائی همی باید نهادن   زبازو چرغ وشاهین راه یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس   نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست برتو کز فراقت   نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده‌ست برمن   نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافی تو   دراین مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که برمعشوق عاشق   چنان گریم که برفرزند مادر
زمن گرزخم من گرداندت شاد   همان یابی بگوش[1] اززخم مزمر
و گر آتش زنی اندر دل من   همان گیری که مغز ازدود مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم   زبانم گویدت شکری چوشکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد   چوباران ذره ازهر تیغ وخنجر
بحق نعمت تو گر گشایم   دری جز خدمتت برخویشتن بر
همی تا خامه و ساغر بدستم   بودخندان و گریان دردومحضر
مرادرهیچ بزم وهیچ مجلس   مرابرهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه   نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تاحال یابد گوی مرکز   همی تادور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز بخورشید   عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع   بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا   بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم   بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☆ (در صفت شیرو مدح آن وزیر ۲) ☆

بکشاد خون زچشم من آن یارسیم بر   چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب وهمچو مطر اشك مر مرا   در آفتاب نادره آمده همی مطر

۱- یابی که گوش   ۲-این قصیده در دیوان چاپی فاقدست

گه روی تافت گاه ببوسد روی من گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنك حاجت فرون بود همی ای ماه در سفر
نه نو گلی و شکر دانم که چاره نیست از آفتاب و باران کسرا براه در
ترسم کز آفتاب فروپژ مری چو گل بگذاری ای نگار ز باران تو چون شکر
واندر مقام کردن دانی که چاره نیست چون داده روی سوی سفر بارش بشر
بدورد کردم او را وز وی جدا شدم در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
در بیشهٔ فتادم کاندر زمین او مالیده خون جانوران و برسته بر
نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ نز دیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سر گذشت مجنون پر فتنه و بلا چون داستان وامق پر آفت و خطر
زان آمدم شگفت که از بس بلاو شور در روی چگونه یارد رستن همی شجر
شد بسته مرکبانرا دم از برای آن کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم لاغر میان واندك دنبال و پهن سر
رویش چراست زرد نترسیده او ز کس چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر
میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود مانند کوکب سپر از روی چون سپر
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین همچون مجره پیدا از پنجه‌اش اثر
از سهم روی و بانك گریه و نفیر او هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید وانچش مراد بود بیامدش چون قدر
آتش نهاد و خیره بود در میان آب خورشید رنگ و تیره ازاو روز جانور
مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گرم آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
از بهر چیست تارك جوشان و ترش روی چون یافته است دانم بر جانور ظفر
درجای سهم داند رفتن همی چو تیر وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
هست او قوی دل و جگر آور زبهر آنك باشد طعام او همه ساله دل و جگر

کشت او دلیرو ناموراز بهر آنکه او   بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید رنگ وفعل شها بست بهر آنک   درهرغزار چون فلك اورا بوده مر
گفتم که یارب اورا بگمار وچیره کن   بر دشمنان صاحب کافی پرهنر
منصوربن سعیدبن احمد که درجهان   چون فضل نامور شد وچون جود مشتهر
گرطول وعرض همت اودارای سپهر   خورشید کی رسیدی هر گز بباختر
ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل   جز جانورنبودی در سنگ ها گهر
ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای   وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر
جزخدمت تو خدمت کردن بود هبا   جزمدحت تو مدحت کردن بود هدر
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب   فضلت چو روز گار گرفته ست بحر و بر
چرخی واز توچو باشد چرخ نیك و بد   بحری واز توخیزد چون بحر نفع و ضر
بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین   باهیبت تو آتش بی تاب چون شرر
درجسمها هوای بقای تو چون روان   در چشمها جمال بقای توچون بصر
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام   مانند توتوئی وسخن گشت مختصر
معشوق تاچو زرز کف من جدا شدست   اوراهمی بجوئیم در خاك همچوزر
از فضل خویش دانم رنجور مانده ام   شاخ درخت رنجه بوده ایم از ثمر
یك همت تو حاصل گرداندم همم   یك فکرت تو زایل گرداندم فکر
ازآتش فراق دل آتشکده شدست   وزآب این دو دیده کنارم همی شمر
ازبس سمر که گفته ام اندرفراق دوست   همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
چون مهرباد روز بقای تو بی ظلام   چون چرخ بادساعت عمر تو بی عبر
ماه توبا جلالت و عز تو باثبات   عمرتو باسعادت وعیش تو بی بطر

☆(بازدر ستایش او ۱)☆

چو روشن شد ازنور باختر   شد از چشم سایهٔ زمین زاستر

۱ - این قصیده دردیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام
فرورفت مه همچو سیمین سپر

چوخورشید تابان وسرو روان
نگارین من کرد بر من گذر

بدست اندرش بندی ناتوان
ز من در غم عشق نالنده تر

زتیمار آن لعبت زهره فعل
زهجران آن روی خورشید فر

بدو گفتم ای بهتر ازجان ودل
چو بردی دل من کنون جان ببر

دلم همچو زهره دست دراحتراق
تنم همچو خورشید اندر سفر

چرا هر شبی ای دلارام یار
چرا هرزمان ای نگارین پسر

بدشت دگر بینمت خوابگاه
بحوض دگر بینمت آبخور

ترا ای چوآهو بچشم وبتک
سگانند درتک چومرغی بپر

چرا باتوسازند کاهو و سگ
نسازند پیوسته با یکدگر

تراشب بصحرا نمد پوششست
تراروز بر که فلاخن کمر

چوخورشید رنجت نیایدزسیر
چو نرگس زیانت ندارد سپر

مهی تو که هر گزنترسی زشب
گلی تو که تازه شوی از مطر

چونیلوفرانس تو باجوی آب
چولاله همه جای تو در حجر

برنده بحکمت سراپای تو
بسفته به نیرنگ پهلو و بر

بحیلت کنند ازشکر نی جدا
تومقرون کنی نی همی باشکر

نی ناتوان چون درنگ آورد
دل اندرنشاط و تن اندر بطر

چودرسفته وزآب بوده چو در
چوزر زرد و ازخاک زاده چو زر

شداو کهربا رنك چون گشت خشك
ز مرّد صفت بود تا بود تر

چو شخصیست دروی نفسها روان
چو شاخیست زو شادمانی ثمر

بسی بود همشیره باشاخ گل
بسی بود همخوابه باشیر نر

چوشخص دلیران همه پرزخم
چو دست عروسان همه در صور

سرش گوش گشتست وچشمش دهان
سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن — ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست — نوا میزند وقت شام و سحر
تو گوئی که طوطیست اندر سخن — که از آب گردد همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد و همچو او — ز گردنش طوقی بگردنش بر
زبان نیست اورا و جائی ولیك — ز دست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحب است — کز او گنگ گویا شد و با خطر
عمیدی که اخبار او همچو دین — رسیده است در هر بلاد و کور
ابو نصر منصور کاندر جهان — شده نام او چون هنر مشتهر
از و خلق او چون ز گردون نجوم — وزو لفظ او چون ز دریا درر
ز حرص عطا خواهد اندامهاش — که هر یك شود دست و پاشد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش — زبان خواهد اندامها سر بسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار — که بیشك جهانرا توئی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علی — ترا فضل عثمان و عدل عمر
توئی در تن سرفرازان روان — توئی در سر کامکاری بصر
که کرد از حوادث سپر جاه تو — که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست در شاخ خشك — که چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تو می گفت نتوان تمام — همین جای کردم سخن مختصر
همی چون سکندر بگشتم از آنك — بماند بهر شهر از من اثر
سکندر ندید آب حیوان و من — همی بینم اینك بجام تو در
گر از مجلس تو بیایم قبول — بسان سکندر شوم با گهر
بتاریکی روزگار اندرون — بدست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همی مهر و ماه — بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقا روی اقبال بین — بپای طرب نوش[1] دولت ببر
بپای و ببال و ببار و بتاب — چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان — بیاب و ببین و بپاش و بخور

۱ـ فرش دولت سپر

☆(مدیح دیگر از آن بزرک ۱)☆

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر — جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان زمی ازشب سیاه پوشیده — چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
بهست و نیست درازو عنان من درمشت — چون دو فریشته‌ام ازدو سو قضا و قدر
مباش و باش زبیم و امید درتن وجان — مجوی و جوی زحرص و فتوح در دل و سر
مرا که چون[2] شود و کاشکی و شاید بود — حذر نگاشته درپیش چشم یکدفتر
اگر چه خواند همی عقل مرمرا در گوش — قضا چو کار گر آمد چه فایده زحذر
گه از نهیبم گم شد همی چو ماران پای — گهم زحرص بر آمد همی چو موران پر
تن از درنگ هراس و[3] دل از شتاب امید — بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
چو خار و گل زگل و خار روی غمزه دوست — بتف و نم لب من خشك بود و مژگان تر
وگرنه گیتی خشك از تف دلم بودی — ز اشك چشمم برخشك ریزدم زیور
بدان دم اندر راندم همی زدیده سرشك — دل از هوا دنجور و تن ازهوان مضطر
بلون زر شده روی من از غبار نیاز — برنگ می شده چشم من از خمار سهر
نه بوی مستی درمغز من مگر زان می — نه رنگ هستی در دست من مگر زآن زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان — اثر زسم ستوران برو بجای گهر
اگر چه تیغ بود آلت بریدن تن — همی بریدم آن تیغ را بکام اور
وگر به تیزی گردد بریده چیز ازتیغ — ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده — بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او — کشید دست نیارست کوهسار و کور
که ازجگر جگر من چو خون دل گشته — گهی زخون دلم خون شده دلم چو جگر
گهی چو خاك پراکنده دل زباد بلا — گهم چو آب بجوشیده دل زآتش حر
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو — فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی همحدیث من پروین — گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

۱- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است   ۲- خون   ۳- هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا   چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر
ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک   مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر
عماد دولت منصور بن سعید که یافت   فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
بباغ انس که رویش چو گل شگفته شود   ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
بقوت نعم و پشت نعمت اویست   امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست   نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس   سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر
زمانه بودن خورشید را مفاخر تست   که طبع اوست معانی بکر را مادر
ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او   باصل هم ز گیا یافتند زهر و شکر
بنعمت موجز تیغش زمانه را ماند   که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر
بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست   شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت   که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندیدیاره دشمن مصاف حشمت تو   اگرچه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار   سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر
بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو   رود چو ابر ببحر و رسد بباد به بر
اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول   ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی   بطبع راجع و هابط نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن   که رای تست بحق گشته در میان داور
بچرخ و بحر نیارم تراصفت کردن   که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی   شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر
بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی   ز بهر جود کف تو چو قطره های درر
بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود   که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود   نکرد در دل من شادی خلاص اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم   نمیگشاید از خدمت تو بر من در

در آب و آذرم ازچشم‌ودل بروز و بشب | نه‌هیچ جای مقام و نه‌هیچ جای مقر

زشوق طلعت وحرص لقای تو هستم | بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر

و لیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع | چو صندل اندر آبم چو عود بر آذر

رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل | مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر

زفرق تا بقدم آتشم مرا دریاب | که‌زود گردد آتش بطبع خاکستر

بمجلس توزمن نایب این‌قصیده تست | کـه هیچ حاجت ناید بنایب دیگر

نمیتوانم خواندنش بنام در یتیم | که‌عقل‌وفکرش امروزه‌مادرست‌وپدر

زشرق‌وغرب‌زرایت همی‌امان‌خواهند | که هست‌اورا برطبع وخاطر تو گذر

همیشه‌تا که‌مه‌ازقرب‌وبعد چشمه‌مهر | گهی‌چوچفته کمان گرددو گهی‌چوسپر

زمانه باشد آبستنی بروز و بشب | سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر

بپای همت برفرق آفتاب خرام | بچشم نعمت در روی روزگار نگر

شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش | لباس دولت پوش و بساط فخر سپر

ولیت سر وسهی باد سر کشیده بابر | عدوت سرو مسطح که برنیارد سر

ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت | بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

(در مدح سیف‌الدوله محمود ۱)

ای بقد بر کشیده همچو سر و غاتفر
ای‌رخ خوب توهمچون ماه‌واز وی‌خوبتر

این‌یکی‌ماه تمام آن مارا مشکین عذار
وآن‌دگرسرو روان‌وآن‌سرورازرین کمر

زلف‌توچون‌مشك درمجمر بگاه سوختن
چشم توچون‌نرگس‌اندرباغ دروقت‌سحر

آن‌یکی‌پرتاب وداردمر مرا باپیچ وتاب
واندگرپرخواب‌وداردمرمرا بیخواب‌وخور

---

۱ - این‌قصیده هم درآن‌نسخه نیست

دو رخت لاله ست تودهٔ بوینده مشك
دو لبت لعل‌است ودر وی رسته سی‌و دو درر
قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
تاره مویست پنداری میانت ای پسر
زآن نیابی گربخواهی از دلمن جزنشان
زآن نبینی گر بخواهی ازتن من جز اثر
از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر
آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت شاه محمودآنکه سیف دولتش
همچورای او ستوده دست وچو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک
زیر پای قدر او شد تارك تا بنده خور
این‌یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروری کرده مقر
جاه ونامش در جهان گسترده وتابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان‌قمر
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مکر
نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال
این همه گردد قضا و وآن‌همه گردد قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن‌چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
ماه شوال آمدای شه سوی تو باعید جفت
هردو گردند از سرور و ازنشاطت بهره‌ور
این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز
و آن یکی آورد زی تویمن وسعد کامگر
مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی‌زوال و باد تختت بی‌خطر
این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
و آن یکی بادت ز جور گنبد گردون سپر

☆(درمدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر — روشنت روزست وصافی‌آب‌وباقیمت گهر
خواب کرده‌ازتوامن‌وملك‌دریك‌خوابگاه — آب خورده ازتودین‌وعدل‌دریك آبخور
رفعت‌ازقدرتوباید چرخ از آن باشد رفیع — نسبت‌ازحلم‌تودارد[۲] کوه‌ازآن‌بسته کمر
فتنه را ازهیبت‌تو گم‌شود چون مار پای — حرص‌را ازبخشش‌تو برشودچون مورپر
شرك‌راایمان توچون کوه‌داردمغز خشك — ظلم‌راانصاف توچون ابر دارد دیده تر
بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام — با شکوه سایس توبر ندارد‌چرخ‌سر
دست حزم تو همیگیرد کمر گاه‌صواب — تیغ عزم توهمی درد جگر گاه خطر
ذکر مدحت درجهان‌محمدت گیردمسیر — نجم جودت برسپهرمفخرت گیرد ممر
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور — نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر
وقت‌عفو تودرآمد انگبین و می بجوی — روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر
نیست چون گفتارملك‌ارای تونفع سماع — نیست چون‌دیدارروز افزای‌توسودبصر

۱- این قصیده درذیوان‌چاپی‌نیست ۲- گیرد